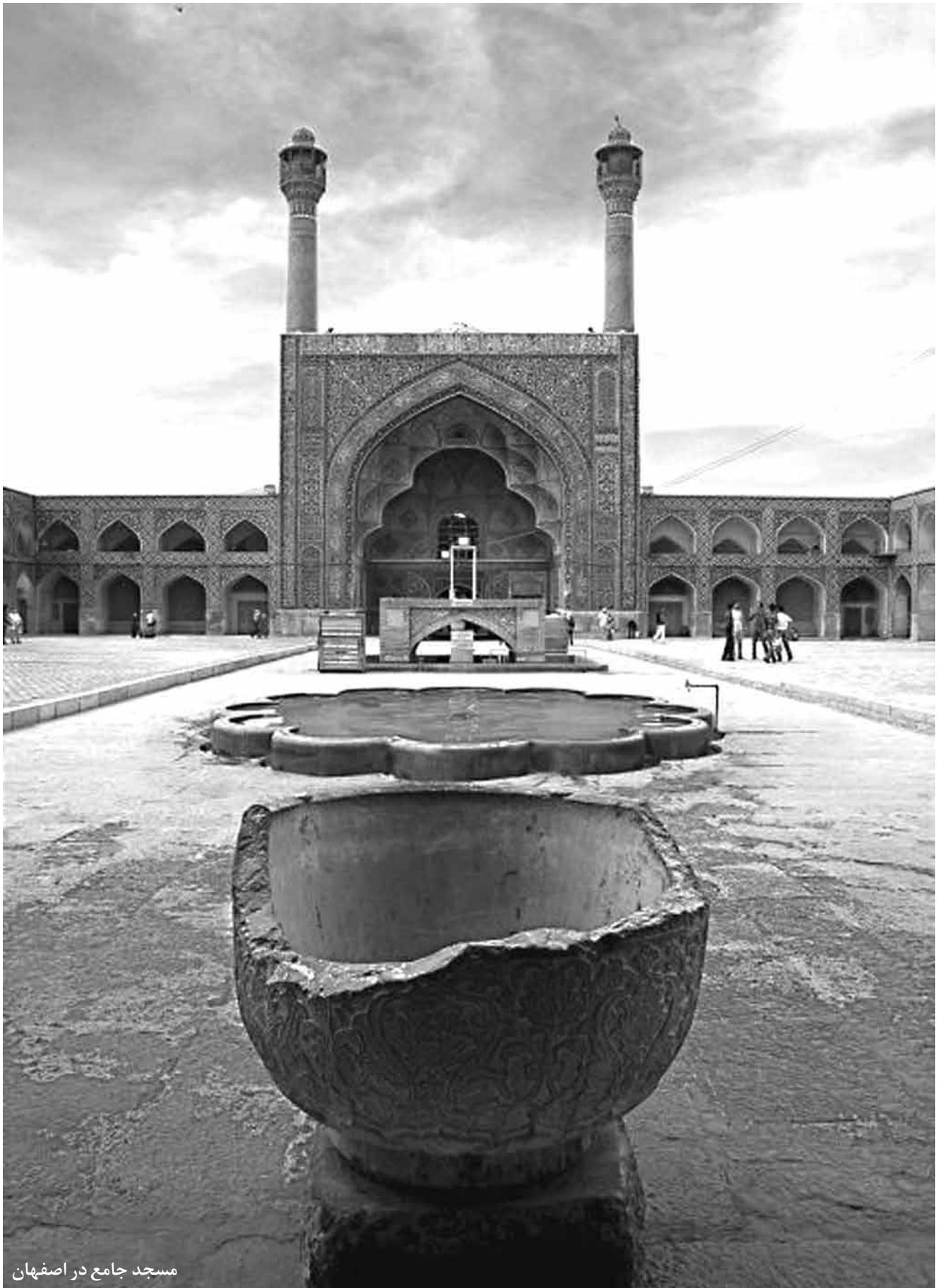




مسجد جامع در اصفهان

Jamshid S. Irani

Attorney At Law

دفتر وکالت دکتر جمشید ایرانی

وکیل رسمی دادگاههای نیویورک، فدرال و دیوانعالی آمریکا

عضو فعال کانون وکلای نیویورک

عضو فعال کانون وکلای مهاجرت آمریکا



نامی شناخته شده و مورد اطمینان در جامعه ایرانی

هموطن عزیز هرگز تنها و بدون وکیل به دادگاه نروید



پرونده‌های فدرال

- اتهامات تروریستی و OFAC
- تبعیض و دعاوی ملیتی علیه ایرانیان

امور جنائی

- اتهامات دزدی از فروشگاهها
- رانندگی تحت تأثیر الکل، زد و خورد
- حمل، مصرف و فروش مواد مخدر

امور بازرگانی

- تنظیم قراردادهای تجارت و شراکت
- تشکیل، ثبت و انحلال شرکتها
- ادعای خسارت از شرکتها بیمه

امور مهاجرت (سراسر آمریکا)

- PERM, H-1B, EB-5 Visas
- Citizenship و معافیت از امتحان
- تمدید و تعویض هرگونه ویزا
- پناهندگی سیاسی، مذهبی و Appeals
- جلوگیری از اخراج در سطح فدرال

تصادفات

- صدمات ناشی از تصادفات اتومبیل
- حوادث ناشی از کار، زمین خوردگی
- خسارات وارد بر اموال شخصی
- دفاع از شکایات

347 Fifth Avenue, Suite 908
New York, New York 10016

Tel: (212) 683-7700

Fax: (212) 725-1772

IRANIESQ@AOL.COM



برای اولین بار پس از ده سال درد و رنج،
بدون استفاده هیچگونه دوی ضد درد
می توانم راحت بخوابم و با اعضای خانواده و
دوستان اوقات خوبی داشته باشم.

● NEUROPATHY

● RESTLESS LEGS

● ساق های نا آرام

● دردهای عصبی

● NUMBNESS

● BURNING/TINGLING

● سوزش

● بی حسی

● MIGRAINES

● INSOMNIA

● بی خوابی

● میگرن

● FIBROMYALGIA

● FATIGUE

● فیبرومیالژی

● خستگی مفرط

● BALANCE

● WALKING DIFFICULTY

● مشکلات راه رفتن

● عدم تعادل

LASER PAIN RELIEF THERAPY & OXYGEN TREATMENT

درمان درد با لیزر و اکسیژن درمانی

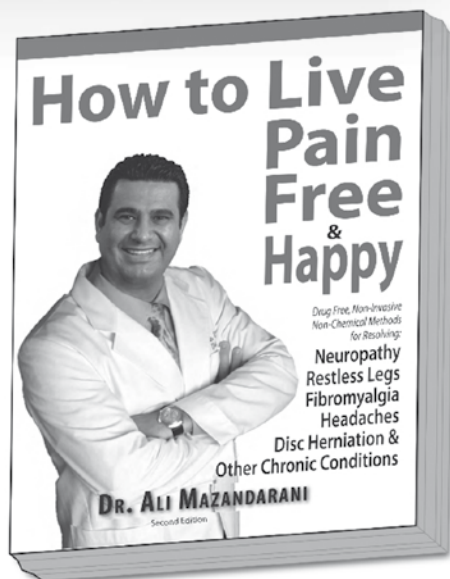
DRUG FREE, NON INVASIVE, NON SURGICAL TREATMENT

بدون جراحی، بدون خطر، بدون دارو

پزشکان و فیزیوتراپیست های ما تا کنون صدها بیمار را
به وسیله لیزر و اکسیژن درمانی از دردهای بالانجات داده اند

Come and meet the doctor who wrote the book:

**HOW TO LIVE
PAIN FREE & HAPPY**



MEDWELL SPINE & NEUROPATHY CENTER

33 Central Ave., Midland Park, N.J.

201 848 8000

www.AskDrMaz.com

AHKAMI MEDICAL GROUP

WITH OUR PROFESSIONAL STAFF INCLUDES:

Registered Nurses . Social worker . Clinical Dietician



VISIT BY APPOINTMENT

973.471.9585

110 Passaic Ave., Passaic, New Jersey 07055

Quest Diagnostics را انتخاب کنید

زیرا فراتر از یک آزمایش خون است.

این به سلامتی شما مربوط می شود.



از مرکز خدمات درمانی Paterson

(Paterson PSC) بازدید کنید

680 Broadway

Paterson, NJ 07514

تلفن: 973-345-5046

ساعات کار: دوشنبه تا جمعه 7:30 صبح تا 3:30 بعد از ظهر

از ساعت 12 تا 1 بعد از ظهر برای صرف نهار تعطیل است

شنبه ها از ساعت 8 صبح تا 12 ظهر

آزمایش اعتیاد: دوشنبه تا جمعه 8:30 صبح تا 2:30 بعد از ظهر

شنبه ها از ساعت 9 صبح تا 11 ظهر



وقتی پزشکتان برای شما آزمایش خون تجویز می کند.

سلامتی شما مهمترین مساله برای خود شما و ما است.

Quest Diagnostics را انتخاب کنید زیرا آزمایشگاه شما

یک همراه مورد اعتماد در مسیر دستیابی به سلامتی محسوب

می شود. ما با برخورداری از مکانهایی با دسترسی آسان و

کارکنان ورزیده و حرفه ای. می توانیم تجربه آزمایش را تا حد امکان

برای شما دلپذیر سازیم. زیرا ما می دانیم که کارمان فراتر از یک

آزمایش خون است.

از QuestDiagnostics.com/patient بازدید کنید

سایر مراکز خدمات درمانی را بیابید. درباره آزمایشهای پزشکی

اطلاعات کسب کنید و برای دریافت ایمیل های یادآور برای زمانبندی

آزمایش ها ثبت نام کنید.

برای اطلاع از زمانبندی نوبت به سایت QuestDiagnostics.com/patient

مراجعه کنید یا با شماره 888-277-8772 تماس بگیرید





مرتضی ابطحی

سخنرانی‌های مذهبی و انجام عقد اسلامی

۲۰۱۹۲۵ ۲۲۷۰

internationalcorp2003@yahoo.com



MORTEZA ABTAHI

religious speeches as well as Islamic ceremonies

201 925 2270

internationalcorp2003@yahoo.com



مدیر و سردبیر: شاهرخ احکامی

زیر نظر شورای دبیران مرکب از:

دکتر مهدی ابوسعیدی، شیرین احکامی
رئیس‌زاده، دکتر طلعت بصری، محمدهادی
حکمی، دکتر کامشاد رییس‌زاده، فرهنگ
صادق‌پور، محمد صدیق، محمدباقر علوی،
دکتر مهوش علوی نائینی، اردشیر لطفعلیان،
ک. ناوی، و دکتر دیوید یگلی.

مدیران داخلی: هاله نیا

تبلقیات: هاله نیا و تری روسو

طرح آرم میراث ایران: هما پیروز

خط: استاد محمد احمسانی

میراث ایران نشریه‌ای است مستقل،
فرهنگی، ادبی تاریخی، غیرسیاسی و
غیرمذهبی

آثار و مقالات مندرج در میراث ایران بیانگر
آراء نویسندگان آن مقالات است و لزوماً بازتاب
نظرات گردانندگان نیست.

میراث ایران از نوشته‌ها و اظهارنظرهای
خوانندگان گرامی استقبال می‌کند ولی به
سبب زیادی نامه‌ها و مقالات رسیده، از اعلام
وصول آنها معذور است.

نظر به اقتضای ضرورت خود را در حکم و
اصلاح و تلخیص مقالات آزاد می‌داند.

مقالات و عکس‌های رسیده به فرستندگان
آنها بازگشت داده نخواهد شد.

نقل مطالب مندرج در میراث ایران با ذکر
ماخذ مجاز است.

نامه‌ها به سردبیر باید از طریق پست، فاکس یا
پست الکترونیک به آدرس یا تلفن بالا ارسال شوند.

تک شماره: ۶ دلار آمریکا

اشتراک: آمریکا ۲۴ دلار، دیگر کشورها ۳۰ و ۵۰ دلار

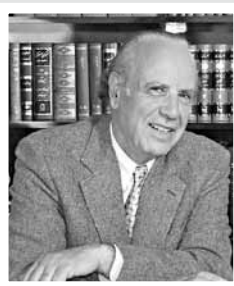
حروفچینی و صفحه‌آرایی: انتشارات طلیعه

زمستان ۱۳۹۰

سال شانزدهم، شماره ۶۴

- | | | |
|----|------------------|--|
| ۸ | شاهرخ احکامی | سخنی با خوانندگان |
| ۹ | سیمین بهبهانی | هرگز نخواب کورش (شعر) |
| ۱۰ | | نامه به سردبیر |
| ۱۱ | | خبرها |
| ۱۲ | | دیربست که ساعدی با ما نیست |
| ۱۳ | | گردهم‌آبی دانشجویان پزشکی سال (۱۹۵۷) تهران |
| ۱۴ | | تسلیمات |
| ۱۵ | شاهرخ احکامی | معرفی کتاب
برخورد آرا |
| ۱۹ | کورش رهایی | نقدی بر «میرزا کوچک‌خان»... |
| ۲۱ | احمد کاظمی موسوی | زبان فارسی و ایرانیان بازگشته .. |
| ۲۲ | | پاسداران زبان فارسی |
| ۲۳ | ایرج دردشتی | جبر و اختیار |
| ۲۴ | | اخلاق بردگی و اخلاق اربابی |
| ۲۵ | سعید فروزان | شیخ ابوالحسن خرقانی |
| ۲۶ | محمد پرتو نوید | آیا معشوق حافظ مرد بود؟ |
| ۲۷ | مجید فخاریان | حسادت چیست؟ |
| ۲۷ | | تحقق توزیع عادلانه ثروت! |
| ۲۸ | پروفسور بیات | چرا به جوک رشتی می‌خندیم
فرهنگ و هنر |
| ۲۹ | سهراب سپهری | زندگی یعنی چه؟ |
| ۳۰ | پرویز رجبی | دیگان |
| ۳۲ | | نصرت بیگم بوتو |
| ۳۳ | افسون فروغی‌پور | یک قصه‌ی عشقی، پنج دقیقه |
| ۳۴ | احمد کاظمی موسوی | داوود و مزامیرش |
| ۳۷ | | سیب دندان زده به خاک افتاد! |
| ۳۸ | | استیو جابز ۱۹۵۵-۲۰۱۱ |
| ۳۹ | بدری ترویج | گل یخ (شعر) |
| ۴۰ | | امروز برف می‌بارید |
| ۴۲ | | نخستین زن مطبوعاتی ایران |
| ۴۲ | جهانگیر صداقت‌فر | غزل‌فریاد |
| ۴۳ | هوشنگ بافکر | یادداشت‌های سفر به ینگه دنیا |
| ۴۶ | دویچه وله | نیما: زاده اضطراب جهانم |
| ۴۷ | پرویز رجبی | آغاز سرگذشت کورش بزرگ |

سخنی با خوانندگان



سال نو مسیحی را از صمیم قلب به همه خوانندگان تبریک و تهنیت گفته و امیدوارم سال پردغدغه، پرآشوب، ناآرامی و ویرانی، جایش را به سالی پر از صلح و صفا، صمیمیت و آرامش در سرتاسر جهان بدهد و به خصوص مردم ستمدیده و زجر کشیده ایران پس از سالیان دراز خفقان و فشار به آزادی و رفاه و سعادت دست یابند.

۳۳ سال است که مردم ایران به خاطر اقدامی که پدران و مادران آنها، با خیال واهی رهایی از یوغ سلطه چکمه پوشان نظامی و رسیدن به بهشت آزادی و برابری و صلح انجام دادند، در مبارزه و مقاومت بسر می‌برند و در این همه سال جز سرکوب خشن و کشته شدن و قربانی دادن چیزی نصیبشان نشده است. نه تنها این، بلکه ندانم کاری‌ها و تکرار اشتباهات، زندگی کودکان امروز و نسل‌های آینده را نیز از صدمات و لطامات ناشی از آنها بی‌نصیب نگذاشته است.

چند روز پیش یک پست الکترونیک داشتم که نمی‌دانم جدی بود و حقیقت دارد، یا ساخته و پرداخته فردی زیرک و نکته‌سنج است. در آن نامه نوشته شده بود: خلخالی چند روز بعد از دستگیری هویدا، در زندان اوین به ملاقات او می‌رود. وقتی از اوضاع و احوالش سؤال می‌کند، هویدا اعلام رضایت میکند و می‌گوید تنها مشکلیش کوچک بودن سلولش است...

خلخالی جواب می‌دهد که این سلول‌ها را خود شما برای انقلابیون ساخته بودید که حالا نصیب خودتان شده است. هویدا جواب می‌دهد: میدانم. گفتم که شما برای آینده خودتان بزرگترش را بسازید.

اینکه این، یک شوخی غم‌انگیز و دردآور است و یا حقیقت، بهر حال کُنه مسأله، بسیار جدی و تأمل‌برانگیز است. آیا سرنوشت حاکمان کشورهای نظیر ایران همچنان است که در عراق بود؟ عراقی که پس از ساقط کردن رژیم سلطنتی توسط عبدالکریم قاسم، کودتا پس از کودتا به خود دید و بالاخره حکومت جبار و قصابی نظیر صدام که در نهایت تحقیر و سرافکندگی عاقبت گلویش را طناب جلاد به آن وضع رقت‌انگیز فشرد و از طرف دیگر مردمش هر روز و هر شب هدف خمپاره و بمب و گلوله دشمن هستند و همسایه، همسایه را می‌کشد و همشهری، همشهری دیگر را از پای درمی‌آورد.

یا در لیبی، با وجود تلاش چهل و چند ساله قذافی در سازندگی و آبادانی کشورش با اعمال دیکتاتوری، عاقبت با آوارگی و خفت به چنگال دژخیمان و دشمنانش گرفتار شود و با آن خفت کشته شده و جسدش به صورتی نامعلوم در چاله‌ای مدفون گردد.

آیا تحمیل خفقان و فشارهای نامتعارف اجتماعی بر زندگی ملتی که سرنوشت خود را به دست حکومت داده، شیوه درست حکومت کردن است یا اشتباهی است فاحش و نابخشودنی؟

در این شماره و برای اولین بار، پشت جلد «میراث ایران» را به مقبره و منشور بزرگ مرد تاریخ ایران، کورش کبیر مرزین کرده‌ایم. مردی که شاید اولین تنظیم و تدوین کننده و مجری سیستم اداری و مملکت داری درست در جهان بوده و در رفتار و کردار و منشورش، از عدالت و برابری و برادری و پناه دادن به بی‌خانمان‌ها و اسرای جنگی بوده است.

دلیل انتخاب سمبلی از این بزرگ مرد تاریخ ایران، اخبار تأسفباری است

که اخیراً پیرامون تغییر کتاب‌های درسی تاریخ در مدارس مبنی بر حذف تاریخ پیش از اسلام از آنها منتشر می‌شود. سردمدار این نظر و تفکر ضد ملی، عده‌ای از چهره‌های برجسته حکومت و رسانه‌های گروهی نوشتاری و صوتی وابسته به آنها می‌باشند. طبیعی است که انتشار اخبار از این دست، موجب نگرانی و هراس دوستداران و دلسوختگان فرهنگ و تاریخ ایران است که نکند با این اعمال مذبوحانه و مسموم کننده، مطابق میل دشمنان ایران، آنچه که ایران و ایرانی بدان افتخار می‌کرده، کاملاً محو و نابود گردد و جایش را وابستگی و توهین و تحقیر بگیرد.... در سفری که اخیراً به یونان و ترکیه داشتم، از دقیقه‌ای که پا در خاک یونان گذاشتم تا آخرین لحظه، با هر فرد یونانی که برخورد می‌کردم، درعین حال که اعتقادات مذهبی و مسیحی‌گری‌شان تا حد افراط و تعصب خودنمایی می‌کرد، و قدم به قدم کلیسا و در هر گوشه‌ای عبادتگاهی می‌دیدم، اما بزرگ‌ترین افتخار آنها تاریخ و فرهنگی است که اجدادشان برایشان به یادگار گذاشته‌اند. یونانی‌ها با افتخار افسانه‌های خدایان یونانی مانند زئوس و زنان بی‌شماری که به همسری گرفت و از آنان خدایان دیگر یونان را به وجود آورد بازگو می‌کنند. حفظ و نگهداری این افسانه نه تنها در اذهان مردم یونان، بلکه در اذهان مردم دنیا توسط حکومت‌ها از اهمیت خاصی برخوردار است و مایه افتخار یونانی‌ها است.

مردم یونان چنان با این تاریخ و ادبیات و گذشته خود آشنا هستند که هر کس می‌تواند از هر خرابه به جا مانده از گذشته‌های دور، برای من خارجی ساعت‌ها داستان تعریف کند. برای من نکته جالب دیگر اینکه در داخل کلیساها، مانند مساجد و امامزاده‌های ما، نذرها و دخیل‌های بسته شده دیده می‌شد و مردم معجزات عجیب و غریبی را به تمثال حضرت مسیح و یا حضرت مریم نسبت می‌دادند. از دیدن این همزیستی فرهنگ اسطوره‌ای خدایان یونانی و دین مسیحی انسان گیج و مبہوت می‌شود. چطور مذهب پر تعصب و خرافی این مردم، مانع از زنده نگهداشتن آن همه آثار تاریخی اجدادشان در هزارها سال پیش از این نمی‌شود و اینکه آنها چقدر راحت و با اعتماد به نفس از این گذشته خود یاد می‌کنند.

در طول تاریخ چند هزار ساله یونان، ایرانی‌ها، رومی‌ها، اسکانندی‌ها، ترک‌های عثمانی، اعراب، آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و اقوام دیگر به آنها حمله کرده‌اند و ویرانی‌های زیادی به بار آورده‌اند. ولی یونانی‌ها ضمن یادآوری آن حملات، به آسانی از آنها می‌گذشتند، به جز حمله ترکان عثمانی، که از چپاول، خرابی، کشتار و به آتش کشیدن سرزمین‌شان با خشم و کینه صحبت می‌کردند. از افتخارات یونانی‌هاست که ترکان نتوانستند یونانی‌ها را مسلمان کنند و آنها همچنان مسیحی ماندند...

پس از یونان، در ترکیه هم آثار باقی‌مانده از رومی‌ها و حتی یونانی‌ها در آسیای صغیر، با کمال تعجب توسط ترکان بشدت متعصب مسلمان، نه تنها مورد حمله و نابودی نیست، بلکه با نهایت رغبت و خوشحالی، علاقمندان به تاریخ آن دوران را به دیدار آن آثار و خرابه‌ها می‌برند و با آب و تاب قصه‌های مربوط به آن دوران را برایشان می‌گویند و از برکت آن خرابه‌های دیقیمت و خارق‌العاده در آبادانی کشورشان تلاش می‌کنند.

ترکان متعصب مسلمان که حتی کلیساهای مسیحیان را به مسجد تبدیل کرده‌اند. مرکز و محل قطب مسیحیان ارتدکس یونانی را در استانبول حفظ کرده‌اند. ترکانی که هیچ مذهبی جز اسلام را قبول ندارند و زمانی بیش از یک

شعری از بانو سیمین بهبهانی

به مناسبت حذف نام کوروش از کتاب‌های درسی تاریخ

هرگز خواب کورش

دارا جهان ندارد، سارا زبان ندارد
بابا ستاره‌ای در، هفت آسمان ندارد

کارون ز چشمه خشکید، البرز لب فرو بست
حتا دل دماوند، آتش فشان ندارد

دیو سیاه دربند، آسان رهید و بگریخت
رستم در این هیاهو، گرز گران ندارد

روز وداع خورشید، زاینده رود خشکید
زیرا دل سپاهان، نقش جهان ندارد

بر نام پارس دریا، نامی دگر نهادند
گویی که آرش ما، تیر و کمان ندارد

دریای مازنی‌ها، بر کام دیگران شد
نادر ز خاک بر خیز، میهن جوان ندارد

دارا! کجای کاری، دزدان سرزمینت
بر بیستون نویسند، دارا جهان ندارد

آییم به دادخواهی، فریادمان بلند است
اما چه سود، اینجا نوشیروان ندارد

سرخ و سپید و سبز است، این بیرق کیانی
اما صداه و افسوس، شیر ژیان ندارد

کوآن حکیم توسی، شهنامه‌ای سراید
شاید که شاعر ما، دیگر بیان ندارد

هرگز خواب کوروش، ای مهرآریایی
بی نام تو، وطن نیز، نام و نشان ندارد

میلیون ارمنی را قتل عام کرده‌اند، اما حالا می‌دانند که، در قرن بیست و یکم، در عین حفظ دین و آیین‌شان بایستی به ملیت‌های دیگر، به مذاهب دیگر نیز میدان داد و آنها را پذیرفت و به حقوق‌شان احترام گذاشت. در ترکیه به مسیحیان حتی اجازه داده شده تا مرکزی نظیر واتیکان برای مسیحیان ارتدکس یونانی بنا کنند. ترکان بازمانده ترکان عثمانی با همه تعصب به اسلام، در فکر انکار حکومت روم شرقی و آسیای صغیر و قسطنطنیه نیستند، بلکه سعی در نمایش تمدن‌های خارق‌العاده آن دوران دارند و به این باور مسیحیان که حضرت مریم در اواخر عمر در ترکیه زندگی کرده، احترام می‌گذارند و از بنای منتسب شده به محل زندگی او با دقت نگهداری شده و در اختیار بازدیدکنندگان قرار می‌گیرد.

زمانی که از دماغه بُسفر و تنگه داردانل می‌گذشتیم، یک خانم نیوزیلندی داستان داردانل و اهمیت نظامی آن در طی ادوار گذشته را از قول هردوت، مورخ یونانی، که با وجود زندگی در ایران در بیشتر عمرش، ضد ایرانی‌ها بود، برای ما تعریف کرد. بنا بر این روایت خشایارشا با ساختن دو پل از روی دماغه بسفر، توانست ۴۰۰ هزار قشون را به خاک یونان وارد کند. ولی این پل‌ها بعدها به عللی — طوفان یا آتش — از بین رفتند. خشایارشا دستور کشتن هر سه مهندس سازنده پل‌ها را داد و خودش و سربازانش جهت تنبیه آب، به آب شلاق‌ها زدند.... وقتی این داستان را می‌شنویم، می‌بینیم که چگونه ملت‌ها در زنده نگهداشتن تاریخ خود و در زنده نگهداشتن یادگارهای گذشته، تلاش کرده و روز بر غرور ملی خود افزوده‌اند. آنها می‌دانند که باید از گذشته برای امروز درس گرفت و از حال برای ساختن آینده خوب و به یادگار گذاشتن آن برای فرزندان خود تلاش کرد. ولی با کمال تأسف، حالا بایستی شنید که قدرتمندان ایران، قصد محو و نابود ساختن گذشته‌های پر افتخار کشوری را دارند که من افتخارم، به دنیا آمدن در آن است. کشوری که همیشه با سربلندی و سرافرازی، گذشته پر از درخشندگی و فرهنگ و آداب بی‌نظیرش را به رخ دیگران می‌کشیده‌ام. اینکه آنها می‌خواهند چه چیزی را به جای آنها بگذارند که عطر و بو و طعم ایرانی داشته باشد، خدا می‌داند! این همه دردسر، این همه هیاهو، این همه جنگ و دعوا با همسایه و بیگانه، در شرایط بسیار سخت فشار اقتصادی بر زندگی مردم و فشار روحی و روانی ناشی از اخبار مربوط به حمله نظامی احتمالی به ایران، تراوش کدام عقل سلیم است؟ کدام دولتمدار دلسوزی می‌تواند بجای آنکه به فکر چاره باشد که چگونه مملکت و مردم را از مخمصه درآورد، به کینه و عداوت بیشتر دامن بزند و به فکر نابود کردن تاریخ گذشته و آثار به جای مانده اجدادمان باشد؟

پاسارگاد در خطر فرورفتن در آب است، تاریخ قبل از اسلام انکار می‌شود، آثار تاریخی به حراج گذاشته می‌شود و بهترین آنها در موزه‌های کشورهای بیگانه به نمایش گذاشته می‌شود.... در مقابل چه؟ ایرانی به جز ایران اسلامی، آن هم اسلامی پر از خشونت، خونریزی، کشتار، اعدام، حبس، سرکوب هر نوع آزادی و آزادی‌خواهان، پوشش اجباری، اشاعه دزدی، احتکار و تجاوز به حریم دیگران.....

اگر این‌ها نشانه ایران حال و آینده است، پس ایرانی که هزاران هزار سال دوام داشته و کورش‌ها، داریوش‌ها، زردشت‌ها و میتراهایی قبل از اسلام و بقایایی نظیر بیستون و پرسپولیس و پاسارگاد و منشور کورش از خود باقی گذاشته است کجاست و چه خواهد شد؟ ایرانی که نشانه تمدنش را امروز می‌توان بر سردر پست‌خانه نیویورک دید که از قول کورش بنا به نوشته هردوت آمده است: «چه طوفان، چه خاک، چه باران و چه آتش... چاپارها بایستی پست را به مقصد برسانند.»

نامه به سردبیر

دست تقدیرم برد این سو و آن سو
 بسته زنجیر جدایی‌ها و هم در جستجو
 آسمانا ابرهایت را همه دروازه کن
 باز کن درها، همه زنجیرها را پاره کن
 آسمانا، دردها را چاره کن.
 تا بسر آید زمان انتظار تا بگیرد مادر آزردہ جان
 پاره تن را در آغوش و کنار.

با تقدیم احترام، ثریا امیری‌نیا (پزشک)

آلاحسان بالا تمام

تا توانی به جهان راحت محرومان باش

به دمی یا درمی یا قدمی یا قلمی

با عرض سلام به سردبیر و همه خوانندگان مجله وزین «میراث ایران» در سراسر جهان. آقای دکتر احکامی با قلمی و با چاپ عکس پسر بچه‌ای که در حاشیه خیابان چسب زخم می‌فروشد، کار خود را شروع کرد. حالا نوبت خوانندگان محترم مجله است که دنبال کار را با دمی بگیرند. با اهدا اندک «درمی» در یک حساب مشترک، کمک کنیم این کودک را از حاشیه خیابان به کلاس درس ببریم. از آقای دکتر احکامی تقاضا داریم به عنوان آلاحسان بالا تمام، وسیله تماس با خانواده این کودک و اعلام حساب مشترک بانکی را به عهده بگیرند و در شماره بعدی مجله نحوه کار را به اطلاع خوانندگان برسانند. با عرض تشکر
 جزایری، (نیومکزیکو)

کند و کاو

در طول سه ماه برای ایرانیان سه اتفاق جالب رخ داد که مع التأسف بیشتر تأثیر انگیز بود تا شادی بخش. طبق عادت معمول در مطبوعات آمریکایی به توروک مشغول بودم که چشمم افتاد به رقص سماع مولانا. در شماره مخصوصی که مجله «فوربز» انتشار داده، بدون رودربایستی باز هم نسب مولوی را به ترک‌ها نسبت داده و رقص دراویش به نام سماع را از آن خود دانسته و در صدد هستند آن را در فستیوال ماه دسامبر سال جاری به حساب خود بگذارند. تازه در مورد مولانا Mevlana موطن او را ترکیه قلمداد کرد، ایضا مدفن او را. و این موضوع که بارها تکرار شده تا به باور خارجی‌ها هم نشسته یعنی امر بر آنها نیز مشتبّه شده است. به نظر من جلال‌الدین مولوی فرزند جلال‌العمل معروف به بهاء‌الدین در بلخ متولد و در قونیه در گذشته است. شاگرد ترمذی بوده. تحصیلات علوم را در حلب و دمشق انجام داده، سپس به قونیه برگشته و مشغول تعلیم جماعت شد. آنگاه همانطور که افند و دانی با شمس تبریزی روابط خصوصی برقرار کرد و سبب نارضایتی مردم گشت. شمس بعد از مدت زمانی ناگهان ناپدید شد. شایع بود که او را کشته‌اند.

پس از شمس، مولانا مسند تدریس را ترک گفت و تنها به تهذیب نفس پرداخت و به تشویق حسام‌الدین چلبی به خلق مثنوی پرداخت. مثنوی مشحون از حکایات منظوم به زبان ساده است که در شش جلد فراهم شده است. این کتاب حقایق دوران او را بر ملا می‌سازد. کلیات شمس که غزلیات اوست معروف (معرف غلط است) حضور تان است. با این حقایق اصل و نسب مولانا از روز روشن تر است و معلوم نیست ترکیه چرا هر سال تولد او را جشن می‌گیرد! هر کس اعتراضی دارد شایسته است به helloturky.net اعتراض کند، شاید از رو بروند!

الکساندر ترمز

دوستان عزیز مجله «میراث ایران»

با سلام زیاد. امیدوارم که حال همگی خوب باشد. فقط خواستیم که تشکر کنیم از تمام زحمات شما. مجله بسیار عالی و پر بار و خواندنی است. خیلی ممنون که آنقدر زحمت می‌کشید آرزوی موفقیت زیاد برایتان داریم و با سپاس فراوان.
 مهین و مسعود خاتمی (نیوجرسی)

جناب دکتر احکامی، رئیس مجله Persian Heritage

با ارسال آبونمان یک ساله، ضمناً کتاب بررسی کتاب ویژه ناصر اویسی که مقاله جنابعالی در آن می‌باشد، خدمتان می‌فرستم. اگر فرصت داشتید مقداری از آن را در مجله خود منعکس فرمایید، مخصوصاً مقاله محمد زنگار، روزنامه‌نگار بنام که در سن ۹۰ سالگی در بیمارستان می‌باشد و یادی از ایشان نمایید.
 قربانت، ناصر اویسی

این مجله لحظات غم‌بار مرا با مطالب ارزنده قابل تحمل می‌کند

با سلامی دوباره. برای جنابعالی در شناساندن فرهنگ ایران و خدمت ارزشمندتان به ایران و ایرانی آرزوی موفقیت روزافزون دارم. خوشحالم که فرزندم مهندس فرید پزشک، چند ماه یک‌بار مجله پر بار «میراث ایران» را برایم می‌فرستد و این در ایام تنهایی بزرگترین و بهترین دوستی است که لحظات غم‌بار مرا با مطالب ارزنده قابل تحمل می‌کند. نمی‌توانم شادی خود را از دریافت مجله بیان کنم. از صمیم قلب دعا می‌کنم که همیشه سلامت و موفق و در کنار خانواده سعادتمند باشید. جانتان سلامت، قلم‌تان پر قدرت و سعادت هموار قرین‌تان باشد. در ضمن دو قطعه شعر هم تقدیم شد. مایه افتخار من است، اگر در مجله چاپ شود.

احساس

می‌روم فرسنگ‌ها، فرسنگ‌ها از میان دشت‌ها، از کنار رودها
 تا سپارم لحظه‌ها را لحظه ای دست فراموشی
 می‌روم، اما نمی‌دانم چرا؟
 بر فراز کوه‌ها، در میان دشت‌ها در دل این دره‌های سبز و شاد
 سایه اندوه غربت خانه کرده سرنوشت!!
 جامی از زهر جدایی بهر من پیمانه کرده.

آسمانا، خطه بی‌غم کجاست؟

سرزمین دوستان، یاران یک‌دل

سرزمین آشنایانم کجاست؟

آسمانا،

آن رهی که آورد فراموشی کجاست؟

سرزمین خالی از غربت،

تهی از درد و دوری‌ها کجاست؟

آسمانا، پاره پاره تن منم

مانده از گل‌ها جدا گلشن، منم

خبرها

سه ایرانی در میان منتخبین رییس جمهور آمریکا برای جوایز برترین های دانش و مهندسی

به گزارش سایت کاخ سفید، آقای اوباما نام ۹۴ نفر را به عنوان برندگان جایزه «برترین محققان نوپای آمریکایی در رشته های علوم و مهندسی» معرفی کرده است و در میان این اسامی نام سه ایرانی الاصل دیده می شود: دکتر یاسمین مستوفی استاد رشته کامپیوتر دانشگاه نیومکزیکو؛ دکتر امیر سلمان اوستی مهر، استاد دانشگاه کرنل در رشته مهندسی کامپیوتر؛ و دکتر علی خادم حسینی از دانشکده پزشکی دانشگاه هاروارد. این لیست ۹۴ نفره از طرف شانزده وزارتخانه و سازمان دولتی آمریکا از میان محققان جوان و تأثیرگذار در پیشرفت علمی و مهندسی آمریکا معرفی شده اند.

با توجه به جمعیت ایرانی الاصل های آمریکا که فقط سه دهم درصد جمعیت آمریکا می باشد، وجود سه ایرانی (سه درصد) در لیست برترین های علمی آمریکا، به معنای این است که ایرانیان آمریکا توانسته اند ده برابر سهم طبیعی خود از موفقیت های علمی و مهندسی برخوردار شوند.

معرفی سیروس امیرمکری به عنوان دستیار وزیر خزانه داری آمریکا



باراک اوباما، رئیس جمهوری ایالات متحده، آقای سیروس امیرمکری، ایرانی تبار، را برای دستیاری وزیر خزانه داری در موسسه های مالی و عضویت در هیأت مدیره بانک ملی تعاونی مصرف کنندگان نامزد کرده است.

سیروس امیرمکری پیش از این به عنوان مشاور ارشد حقوقی رئیس کمیسیون معاملات حوالجات در آمریکا مشغول به کار بوده است. او همزمان معاون نماینده این کمیسیون در شورای نظارت بر ثبات مالی بود.

آقای امیرمکری پیش از شروع به کار در دولت آمریکا، به عنوان وکیل در نیویورک فعالیت کرده است. او دانش آموخته دانشگاه های شیکاگو و هاروارد است.

مهاکمه یک ایرانی به اتهام صدمه به کتاب های تاریخی

به گزارش روزنامه گاردین، دادگاهی در بریتانیا به اتهام یک ایرانی رسیدگی می کند که متهم است در مدت هفت سال کتاب های تاریخی را قرض گرفته و صفحاتی از آنها را جدا کرده است... به ۱۵۰ کتاب و اثر تاریخی و بسیار پر قیمت مربوط به بعد از قرن شانزدهم میلادی که در کتابخانه ملی بریتانیا در لندن نگهداری می شده، آسیب وارد کرده است.

به نوشته گاردین، این ایرانی دانشگاهی خساراتی وارد آورده که به هیچ وجه قابل جبران نیست. صدمات وارد شده با چشم غیر حرفه ای قابل تشخیص نیست و در لایای اوراقی قرار دارد که با دست صحافی شده اند و حدیث سفرهای اروپاییان به ایران، بین النهرین و امپراطوری مغول است.

... خسارت مالی که او در طی هفت سال به بار آورده است چیزی حول و حوش چهارصد هزار پوند است، اما دکتر کریستین جنسن، مسئول بخش مجموعه چاپی کتابخانه می گوید به هیچ عنوان نمی توان قیمتی روی کتاب ها و نقشه هایی که او نابود کرده گذاشت... این اشیاء تاریخی برای همیشه ناقص شده اند. شما نمی توانید کار او را جبران کنید... من بسیار عصبانی هستم. این فرد متمول چیزی را نابود کرده که متعلق به همه است.

... حکیم زاده ۶۰ ساله، که روز ۲۱ نوامبر در دادگاهی در لندن برای توضیح در این مورد حاضر می شد، ممکن است با مجازات زندان روبرو شود. فرهاد حکیم زاده بعد از سقوط شاه، ایران را ترک کرد و دارای پاسپورت آمریکایی است.

سعید یوسفی برنده بهترین مقاله انجمن مهندسان عمران آمریکا شد



ژورنال «مدیریت در مهندسی» انجمن مهندسان آمریکا، مقاله یک پژوهشگر ایرانی دانشگاه واترلو را به عنوان بهترین مقاله خود در سال ۲۰۱۱ برگزید.

به گزارش خبرگزاری مهر، ژورنال «مدیریت در مهندسی» مجله تخصصی «انجمن مهندسان عمران آمریکا» (ASCE) است که همه ساله از میان مقالاتی که منتشر کرده، بهترین مقاله سال را انتخاب می کند.

سعید یوسفی عضو هیأت علمی دانشکده معماری دانشگاه تهران و محقق دپارتمان مهندسی طراحی سیستم ها در دانشگاه واترلو در کانادا است. تحقیقاتی که این پژوهشگر ایرانی در سال ۲۰۱۰ در ژورنال مدیریت در مهندسی منتشر شد و امسال عنوان بهترین مقاله سال به خود اختصاص داد.

در این تحقیق، گرایش مذاکره کنندگان در دو سطح تکمیلی تصمیم گیری استراتژیک و تاکتیکی مورد ملاحظه قرار گرفته است. خبرگزاری مهر می نویسد، برپایه این مطالعات، در سطح استراتژیک، متدولوژی پیشنهادی برپایه مدل های ترسیمی برای حل مناقشه به مذاکره کنندگان کمک می کند سودمندترین زیرمجموعه های راه حل ها را برای حل مناقشه پیدا کنند. در سطح تاکتیکی، متدولوژی پیشنهادی، سودمندترین تصمیمات استراتژیک را با استفاده از عملکردهای مفید برای ارائه یک توافق پایدار و برپایه احترام به مسائل مورد مناقشه در بوته آزمایش می گذارد.

تخت جمشید ترک خورد

خبرگزاری مهر از ترک خوردن تخت جمشید، از بناهای تاریخی ایران، خبر داد. بنا بر همین گزارش، ترک خوردن تخت جمشید این بنا را در معرض ریزش و آسیب جدی قرار داده است. محمد اسدپور، مدیر انجمن دوستداران میراث فرهنگی مروءت، به خبرگزاری مهر گفته است که ترک های بین سنگ ها، ستون ها و کاخ های تخت جمشید افزایش یافته و در ستون های دروازه ملل ترک هایی دیده می شود که جدید است. علاوه بر این در دیوارهای دروازه ناتمام و در کاخ صدستون و همچنین در دیواره کاخ موزه ترک های زیادی دیده می شود و بیشتر این ترک ها مربوط به زمان حال است. اسدپور، با انتقاد از نبود «مدیریت بحران» گفت، از مسؤولان خواسته شده که این موضوع را بررسی کنند و راهکارها را ارائه دهند. وی تأکید کرد که اگر این ترک ها به صورت «گسل و شکاف باشد و یکی از کاخ ها تخریب شود دیگر نمی توان کاری انجام داد».

دیربست که ساعدی با ما نیست

کوتاه شده از بیانیه «کمیته مستقل ضد سرکوب شهروندان ایرانی - پاریس»

زمستان دیگری را در غربت آغاز می کنیم، سرد و سربی. اما ساعدی نیست تا از غربت و آوارگی برایمان بنویسد. او که غربت را بر نمی تابید و هرگز با غم غربی که به جانش چنگ انداخته بود نتوانست کنار بیاید.

... غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) متولد ۱۳ دی ۱۳۱۴ در تبریز، کار خود را با روزنامه نگاری آغاز کرد. در نوجوانی به طور هم زمان در سه روزنامه فریاد، صعود و جوانان آذربایجان مطلب می نوشت. اولین دستگیری و زندان او چند ماه پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اتفاق افتاد. این دستگیری ها در زندگی او تا زمانی که در ایران بود، تکرار شد. تحصیلات خود را با درجه دکترای پزشکی، گرایش روان پزشکی در تهران به پایان رساند. مطبش در تهران، خیابان دلگشا قرار داشت. بیشتر اوقات بدون گرفتن حق ویزیت بیماران را معاینه می کرد.

ساعدی با چوب به دست های ورزشی، بهترین بابای دنیا، تک نگاری اهل هوا، پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت، پرواربندان، دیکته و زاویه و آی با کلاه - آی بی کلاه، و چندین نمایشنامه دیگری که نوشت، وارد دنیای تئاتر ایران شد. نمایشنامه های او هنوز هم از بهترین نمایشنامه هایی هستند که از لحاظ ساختار و گفت و گو به فارسی نوشته شده اند. خرافات، جنون، وحشت و مرگ، دهقانان کنده شده از زمین، روشنفکران مردود و بی هدف، گداها و ولگردانی که آواره در حاشیه اجتماع می زنند، به شکلی زنده و قانع کننده در آثارش حضور می یابند تا جامعه ای ترسان و پریشان را به نمایش بگذارند. ساعدی برخلاف اجتماع نگاران ساده انگار، از فقرستایی می پرهیزد و می کوشد که فقر فرهنگی را در زمینه سازی تباهی های اجتماعی و استحاله انسان ها بنماید.... ساعدی علاوه بر هفت رمان



که سه تایی آن کامل است و چاپ شده؛... بیش از شصت داستان کوتاه نوشته است. برخی از بهترین فیلم های بلند سینمای ایران هم از نوشته های اوست، از جمله فیلم های «گاو» (ساخته ی داریوش مهرجویی)، «آرامش در حضور دیگران» (ساخته ی ناصر تقوایی) و «دایره ی مینا» (ساخته ی داریوش مهرجویی). پس از ۱۳۵۷ ساعدی مجبور شد ایران را ترک کرده و در فرانسه اقامت کند. در پاریس، انتشار مجله الفبا را که به همت او در ایران منتشر می شد، از سر گرفت. انتشار الفبا در ایران و در غربت، نشانگر تلاش خستگی ناپذیر ساعدی به عنوان نویسنده و روشنفکر مردمی برای حضور در عرصه ادبی، فرهنگی و اجتماعی ایران است.

... ساعدی هرگز با محیط غربت آخت نشد: «الان نزدیک به دو سال است که در این جا آواره ام و هر چند روز را در خانه یکی از دوستانم به سر می برم. احساس می کنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمی بینم. تمام ساختمان های پاریس را عین دکور تئاتر می بینم. خیال می کنم که داخل کارت پستال زندگی می کنم. از دو چیز می ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم. در تبعید، تنها نوشتن باعث شده من دست به خودکشی زنم. کنده شدن از میهن در کار ادبی من دو نوع تأثیر گذاشته است: اول این که به شدت به زبان فارسی می اندیشم و سعی می کنم نوشته هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد دوم این که جنبه تمثیلی بیش تری پیدا کرده است. و اما زندگی در تبعید، یعنی زندگی در جهنم. بسیار بداخلاق شده ام. برای خودم غیر قابل تحمل شده ام و نمی دانم که دیگران چگونه مرا تحمل می کنند».

... غلامحسین ساعدی در دوم آذر هزار و سیصد و شصت و چهار بر اثر خونریزی داخلی در بیمارستان سن آنتوان پاریس درگذشت.

بنیاد زیبا

هنر

در خدمت بشریت

www.zibafoundation.org

ART LIMO SERVICES

24 hrs 7, days a week

SUV, STRETCH VAN



Roozbeh Keihani

201 953 6554

aitlimoservices@yahoo.com

برای تهیه لیموزین

برای مراسم خود با روزبه کیهانی تماس بگیرید.

شیک، تمیز و با سرویس کامل



گردهم آبی دانشجویان رشته پزشکی دانشگاه تهران (۱۹۵۷)، در شیکاگو



در ماه سپتامبر با ابتکار و پیگیری قابل تحسین دکتر فرامرز سلیمی، عده‌ای از یاران دانشگاهی که در سال ۱۹۵۷ وارد دانشکده پزشکی دانشگاه تهران شده بودیم، در شیکاگو برای دو سه روزی گرد هم آمدیم. دوستان و همکلاسی‌ها همراه همسران خود از سراسر آمریکا و تعدادی نیز از ایران آمده بودند.

شب ضیافت، شبی پرخاطره‌ای بود. پس از گذشت این همه سال، اگر عکس روی کارت سینه‌مان را با عکس‌هایی زمان فارغ التحصیلی در سال ۱۹۶۴ مقایسه می‌کردیم، کمتر قابل شناسایی بودیم. همه تغییر کرده بودیم و گرد زمان بر چهره نشسته ولی همچنان با انرژی و سرزندگی.

در طول سالیان، متأسفانه تعدادی از همکلاسی‌ها را از دست داده بودیم و چه خوب و بجا بود این دیدار تا پیش از آنکه دیگری هم دیگر نباشد....

دوستانی که دیدارشان میسر شد، هریک در عرصه‌ای فعال و برخی جزو موفق‌ترین‌ها در محل زندگی و فعالیت خود به شمار می‌آیند. یکی در تب و تلاش علمی-پزشکی، یکی در فعالیت اقتصادی، دیگری در فعالیت اجتماعی و دیگری در ادبیات و نویسندگی. قابل توجه آن که این دوستان، نه تنها خود، بلکه فرزندان و نوادگان برخی از آنها نیز از چهره‌های موفق هستند که باعث مباحثات جامعه ایرانی می‌باشند. یکی از این نخبگان، دکتر سیروس امیرمکری، فرزند دکتر مهوش علوی نائینی - امیرمکری و پروفسور امیرمکری، پاتولوژیست بنام است که در روزهای برگزاری گردهم‌آبی به مقام معاونت وزارت خزانه‌داری آمریکا منصوب شد. این موفقیت را همه شرکت‌کنندگان به پدر و مادر شایسته ایشان تبریک گفتند. لازم به یادآوری است که خوانندگان ما، با خانم دکتر مهوش امیرمکری از طریق مقالاتی که در «میراث ایران» به چاپ رسیده است، آشنایی دارند.

یک روز از گردهم‌آبی را نیز، مهمان خانم دکتر ماندانا فراهتی بزرگی و همسرشان دکتر بزرگی بودیم که همگی را در ویلای خود صمیمانه پذیرایی کردند.

چند نمونه از عکس‌های این دیدار را به چاپ می‌رسانیم و متأسفیم که عکس‌های بیشتر و همه‌گیرتری در اختیار نداشتیم.

باز هم با سپاس فراوان از دکتر فرامرز سلیمی و یاران ایشان: دکتر ماندانا فراهتی، دکتر بزرگی، دکتر ایمانی، بهرام صادقی، فروزانفر، پرتو رضایی و ترانه صمیمی.

دست میرزاد!



قهرمان می‌میرد و افسانه‌وار در دل ما جاودانی می‌شود
می‌شود خورشید و از آفاق دور شمع راه زنگانی می‌شود
حسنعلی صارم کلالی، انسان آزاده‌ای که عمری در راه تحقق آزادی و
مردم‌سالاری در ایران تلاش کرد، ما را تنها گذارد و به ابدیت پیوست.
درگذشت شادروان حسنعلی صارم کلالی که برای من همچون
برادری بزرگ محسوب می‌شد، ضربه‌ای سنگین و خبری دردناک و
باور نکردنی بود.

صارم کلالی نخستین دبیر حزب ملت ایران، بر بنیاد پان ایرانیسم
بود که پس از کناره‌گیری داوطلبانه از دبیری حزب، مسؤولیت
شورای مرکزی حزب ملت ایران را بر عهده داشت. یاد و خاطره‌ی این
بزرگ‌مرد آزاده، آزاداندیش، آزادیخواه و میهن‌دوست برای خانواده و
همه‌ی دوستانش و نیز رهروان نهضت ملی و هموندان حزب ملت ایران
همواره گرامی خواهد ماند.

روانش شاد
پاریس، هوشنگ کردستانی

درگذشت برادر گرامی دوستان عزیز دکتر مصطفی سلیمی و دکتر
مهدی سلیمی را به خاندان سلیمی، پناه و سایر بازماندگان صمیمانه
تسلیت می‌گوییم.

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

درگذشت دکتر وثوقیان را به خانم وثوقیان، فرزندان ایشان، اعضای
خاندان وثوقیان و دیگر بازماندگان تسلیت می‌گوییم.

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

در تابستان گذشته بانو پریجان خجسته، مادر ارجمند دوست گرامی
دکتر محمود خجسته دارفانی را وداع گفت. بانو پریجان خجسته در
ایام جوانی پس از اتمام دبیرستان به تدریس و تعلیم پرداخت.

خانم خجسته سپس در دوران جنگ بین‌الملل دوم که همسرش
مصطفی خجسته، به جرم رهبری گروه‌های زیرزمینی جوانان
ناسیونالیست در زندان انگلیس‌ها بود، با شهامت و فداکاری
سرپرستی فرزندان و کار بیرون از خانه را ادامه داد. بانو پریجان پس
از آزادی همسرش، به اتفاق اوروزنامه «پیک خجسته» را در شیراز بنا
نهاد. بانو پریجان خجسته سبیل پشتکار و تداوم بخشی مبارزات
ملی و میهنی بود و در سه روزنامه مستقل و خوش‌نام جنوب ایران:
«پیک خجسته شیراز»، پیغام امروز تهران (به سردبیری برادرش
دکتر عبدالرسول عظیمی) و پیغام شیراز (محمدعلی عظیمی،
برادر دیگر) فعال بود.

درگذشت این بانوی فرهیخته و مادر و همسر فداکار را به دوست
عزیزمان دکتر محمود خجسته و دیگر اعضای خاندان خجسته و
عظیمی و سایر بازماندگان تسلیت می‌گوییم.

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
با کمال تأسف درگذشت دکتر فتح‌الله دولتشاهی، محقق و نویسنده

معاصر را به همسر نازنین مهربارش، هایدو عزیز و فرزندان برومندش
مانا و بیتا تسلیت گفته و از خداوند برای آن عزیز از دست رفته، آرامش
جاودان و برای بازماندگان، طول عمر و صبر و شکیبایی آرزو داریم.
دکتر هرمز منصوری، ویدا منصوری، مهندس بهمن کیایی و نوشین
کیایی، پری خوروش، مجید زندیه، بهناز زندیه، ثریا امینی، دکتر
منصور بخشنده، شکوفه بخشنده، ایران خوشبین، دکتر یحیی
معدل، شهرزاد معدل، شهاب هماپور، مهین هماپور، امیرجعفر
صبوری، ترانه صبوری، امیر هوشنگ دولتشاهی، مهری دولتشاهی،
معمدعلی دولتشاهی، وجیهه دولتشاهی، سوران دولتشاهی و
داریوش دولتشاهی.

یادش گرامی و روانش شاد

درگذشت دکتر فتح‌الله دولتشاهی را که از ایشان مقالات زیادی در
«میراث ایران» به چاپ رسیده، صمیمانه به بازماندگان و دوستداران
ایشان بخصوص سرکار خانم هایدو دولتشاهی، مانا و بیتا دولتشاهی
و دوست عزیز، استاد علی دولتشاهی تسلیت می‌گوییم.
ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

چندی پیش، با نهایت تأسف و تأثر دریافتیم که جناب آقای امیر حسین
امیر صالح، بزرگ خاندان امیر صالح در تابستان دارفانی را وداع
کرده‌اند.

با وجود این تأخیر در عرض تسلیت به فرزندان گرامی ایشان و خانواده
محترم، بجاست یادی از آن مرحوم بنماییم. امیر حسین امیر صالح از این
چهره‌های سرشناس در فعالیت‌های اقتصادی و صنعتی کشور ما بود.
او در واقع بنیانگذار روغن نباتی و برخی از صنایع مدرن در ایران بود.
امیر حسین امیر صالح پس از انقلاب و مهاجرت به آمریکا نیز همچنان
با قدرت مدیریت و تیزهوشی اقتصادی، موفق به برداشتن گام‌های
بلندی شد که تمام اعضای خانواده را از بهره‌مند شده‌اند.

مرحوم امیر صالح از بکرنگی، فروتنی و تواضع خاصی برخوردار بود و با
وجود ثروت و موفقیت‌های اقتصادی، از بذل محبت و توجه به دیگران
دریغ نداشت و همواره پشتیبان امور فرهنگی ایرانیان در آمریکا بود.
یادش همیشه در دل‌ها باقی خواهد بود.

ما این فقدان بزرگ را به همه ایرانیان خارج از وطن و آنانی که از نزدیک
با این شخصیت بزرگ آشنایی داشتند و فرزندان ایشان به خصوص
دوستانمان خانم فرانک و مهیار امیر صالح، پیرا و مراد امیر صالح، ریما
و مهرداد امیر صالح، فتانه و علی قاسمی و سایر بازماندگان تسلیت
می‌گوییم.

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»

درگذشت خانم ملک بانوی عمومی رئیس‌زاده، خواهر گرامی دکتر
حبیب رئیس‌زاده را به خانواده‌های تیمسار حسین رئیس‌زاده
دکتر محمد رئیس‌زاده، دکتر حبیب رئیس‌زاده و خانواده‌های
محقق، عمومی، امانی پور، فخر، فدوی، لطفی و بنی‌هاشمی صمیمانه
تسلیت می‌گوییم.

ناهید و شاهرخ احکامی، «میراث ایران»



شاهرخ احکامی

جواهرات ترکمن، مجموعه جواهرات وزینت آلات از کلکسیون مارشال و مریلین ولف

به کوشش: لیلا دیبا

از انتشارات دانشگاه ییل، با همکاری موزه متروپولیتن نیویورک

این کتاب نفیس و جالب که به همت یکی از هنرشناسان خبره در عرصه آثار باارزش ایرانی، یعنی دکتر لیلی دیبا تهیه و ارزیابی شده و توضیحات جالب در هر قسمت به ارزش این مجموعه بیش از حد افزوده است.

لیلی دیبا، سالیان زیادی است که پس از انقلاب در راه شناساندن هنر و آثار ایرانی نه تنها به آمریکاییان، بلکه جهانیان تلاش کرده است. اولین شاهکار او نمایشگاه آثار دوران قاجار در موزه بروکلین بود که برای همیشه در خاطره‌ها ثبت و ضبط شده است.

در معرفی این کتاب نوشته شده است که ترکمن‌ها، ساکن آسیای مرکزی بوده و قالی‌ها و بافتنی‌های‌شان شناخت جهانی داشته است. همچنین آنها به عنوان سازندگان جواهرات زینتی نقره‌ای شهرت بسزایی داشته‌اند.

این کتاب بیش از ۲۰۰ نمونه از جواهرات ترکمن که در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم ساخته شده‌اند و از مجموعه معروف مارشال و مریلین ولف است، همراه تصاویری زیبا و توضیحاتی جالب را دارا است. این اشیا زینتی جالب نظیر تاج سر، بند سر، دست‌بند، انگشتر، گردن‌بند و جای طلسم و دعا، با فرم‌های زیبا و هندسی و کارهایی ظریف و غالباً با ابعادی بزرگ می‌باشند.

تمامی این زینت‌آلات با موادی محدود نظیر نقره، فیروزه، عقیق، شیشه‌های رنگارنگ و تکنیکی بسیار ساده، توسط هنرمندان نقره‌کار ترکمن با مهارتی زیاد ساخته شده است.

این کتاب اولین کتابی است که درباره جواهرات ترکمن در آمریکا به چاپ می‌رسد و در آن از آنچه تا کنون فقط به عنوان زینت‌آلات بومی ترکمن شناخته می‌شدند، بررسی زیبایی‌شناسانه در حد کمال صورت گرفته است.

لیلی دیبا، زیورآلات ترکمن را از نظر تاریخی و جایگاه آنان در جواهرات نقره‌ای دوران اسلامی تشریح می‌کند. با توجه به جنبه‌های تاریخی این آثار و عکس‌های رنگی بسیار هنری و جالب، این کتاب مجموعه‌ای است بسیار با ارزش و داشتنی.

تیراژه در غروب، گزیده اشعار محسن ده‌ا «پرسه»

ناشر: شرکت کتاب، لس‌آنجلس، کالیفرنیا

کتابی نفیس شامل مجموعه اشعار منتخب شاعر طی ۶۰ سال گذشته، که نیمی از آنها از اشعار چاپ شده در شش کتاب قبلی و نیمی دیگر اشعاری است که تا کنون به چاپ نرسیده است. همچنین گزیده‌ای از اشعار کتاب «تیراژه در غروب» در دو سی‌دی با صدای شاعر به علاقمندان هدیه شده است

محسن ده‌ا مدت سی سال است که در لس‌آنجلس زندگی می‌کند و تا به حال سه مجموعه شعر از وی در همین شهر به چاپ رسیده است. آخرین آنها که

در «میراث ایران» هم بررسی شد، "A Feast of Rupture" است.

در مقدمه کتاب حاضر می‌خوانیم: «پیام شعر ده‌ا، دوست داشتن است. او بهبود زندگی اجتماعی بشر را در بیشتر پرداختن به عشق می‌شناسد و معشوق را در همه کس و در همه جا می‌بیند.»

باهم چند نمونه از اشعار محسن ده‌ا را زمزمه می‌کنیم.

خمار عشق

می ناب کن به جا مم، که سری خمار دارم

بده آب آتشینم، که به دل غبار دارم

همه طعنه می‌زنندم که شدم اسیر مستی

می آتشین مرا بس، به کسی چکار دارم؟

نظر افکنم به هر سو، همه سرو و لاله بینم

ز خزان دگر ننالم، که همه بهار دارم

چشم انتظار

چشم انتظار چشم سیاه توام بیا

دل‌بسته فریب نگاه توام بیا

ای تو گناهکار که گشتی مرا ز شوق

در حسرت شتاب نگاه توام بیا

از بس نشاط زندگی‌ام می‌دهی به مهر

در انتظار چهره ماه توام بیا

دنبال من مباش که در بند عشق تو

افتاده بی‌شکیب به راه توام بیا

در غربت

ای دلبرجانان، به توام دسترسی نیست

جان در نفسم بخش، که دیگر نفسی نیست

از ناله‌ی من کر شده گوش فلک، اما

افسوس و صد افسوس، که فریادرسی نیست

در غربت پُر آنده دل نور امیدی

در وادی جان، بانگ درای جرسی نیست

از غصه فسریدیم، ولی هیچ نگفتیم

آخر چه بگویم؟ که دیگر هوسی نیست

از دام و قفس، مرغ گرفتار نترسد

کاورا به جهان جای و مکان جز قفسی نیست

خاموش در این جمع چنان شمع گریستم

پروانه‌ی این شمع، در این جمع، کسی نیست

کاشانه به میخانه زخم پرسه‌زن و مست

کانجا همه مست‌اند و نشان از غسسی نیست

صد سؤال و جواب درباره کلسترول

دکتر ایرج دردشتی

دکتر ایرج دردشتی، متخصص بیماری‌های قلب و عروق، نویسنده، مترجم و هنرمندی است که علاوه بر حرفه پزشکی خود، آثار جالبی از خویش به جای گذاشته است. «صد سؤال و جواب درباره کلسترول»، کتابی به زبان ساده و روان و بسیار آموزنده است. در پیشگفتار کتاب می‌خوانیم «در این کتاب سعی شده است گرچه به اختصار، بسیاری از مسایل مربوط به کلسترول مورد بحث قرار گیرد.»

دکتر دردشتی در تعریف کلسترول می‌نویسد: «کلسترول نوعی چربی است که به صورت خالص سفیدرنگ، مومی شکل و غیرقابل حل در آب است. این ماده فقط در سلول‌های حیوانی دیده می‌شود و در گیاهان وجود ندارد.»

او حسرت تلخی است که از چشم ظاهرین نهفته می‌ماند. کوردلی می‌خواهد تا دوگانگی دردناک وجود او را نبینیم و هنرش را از عمقی که دارد تهی انگاریم. «اویسی» نقاشی است که عقل جهانپدیدگان و قلب کودکان را دارد و این تضاد را هم در معنی و هم در شیوه کارش می‌توان دید.

محمد زرنگار در «نگاهی به نگارخانه ناصر اویسی» می‌نویسد: در سال ۱۹۸۶ میلادی، زن جوانی، آشفته و افسرده و در عشق شکست خورده به قصد خودکشی از خیابان معروف مادیسون شهر نیویورک می‌گذشت، چشمش به تابلوی بزرگ نمایشگاهی افتاد که روی آن به انگلیسی نوشته بودند: «نمایشگاه هزار و یکشب». زن بی‌اختیار وارد نمایشگاه می‌شود و با دیدن پرده‌های نقاشی عجیب و غریب و رنگ‌های دلکش و تصاویری از شهرزاد قصه گو، اندوه و افسردگی را از یاد می‌برد و نوید زندگانی جدیدی را به گوش جان می‌شنود. از خودکشی منصرف می‌گردد، بارها به همان نمایشگاه می‌رود و هر بار رموز و نکات نوینی را در نقاشی‌های می‌بیند. با نقاش ایرانی آن، ناصر اویسی آشنایی به هم می‌رساند و از نو به دانشگاه می‌رود و در نقاشی و هنرشناسی دانشنامه می‌گیرد....

محمد زرنگار ادامه می‌دهد: «... راستی باید پرسید که مگر در نقاشی‌ها و دیگر آثار اویسی چه سری نهفته است که در نیویورک زنی را از خودکشی باز می‌دارد تا تولدی دیگر بپایند... زرنگار می‌نویسد: ... ابتکار اویسی مرا به یاد نوآور دیگری انداخت که پا از دایره عرف شعر بیرون گذاشت و او کسی نبود جز استاد سخن سعدی شیرازی. معمول بوده و هست که عارض را به گل سرخ و زلف سیه را به سنبل تشبیه کنند، اما شیخ شیراز در حکایتی از گلستان، بستان سرای پادشاه را چنین می‌ستاید:

**گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان**

زرنگار از قول شاعر اسپانیایی یونسنت الکساندر در کتاب ترجمه اشعار عمر خیامش که مزین به نقاشی‌ها و حکاکای‌های اویسی است، می‌نویسد: درود و سپاس به نقاش بزرگ ناصر اویسی که ره‌آورد درخشانش، تلفیق نقاشی و شعر، در اوج قدرت هنری است.

در نوشته کلود سوواژ، منتقد هنری مونترال کانادا، ترجمه شده توسط دکتر شعاع‌الدین شفا می‌خوانیم: ... کار اویسی یک سرود دایمی نشاط و سرور است که به زندگی و زیبایی اهدا شده و هدف آن ایجاد هم‌هنگی در راه گشودن دریچه شادمانی و آرامش درونی است. او انسان کاملی به شمار می‌رود....

— به قول فرخ جهانگیری: آثار اویسی مجموعه‌ای از طنز لطیف و پنهان توازن و تکامل، وقار و آرامش، وهم و تخیل و عرفان عاشقانه است....

— جفری بارون که نوشته‌اش را همکار ارجمند اردشیر لطفعلیان ترجمه کرده است می‌نویسد: ... اویسی می‌گوید: من می‌خواستم همه چیزهای خوب و زیبا را به نمایش بگذارم. مردم برای خبرهای بد منابع زیادی را در اختیار دارند. همانطور که یک منتقد هنری درباره کارهایم گفت: «من پیام‌آور شادی هستم»... — پاملالی در نوشته‌ای که توسط دکتر مهوش امیرمکری ترجمه شده است، می‌نویسد: ... هرچه را که اویسی نقاشی می‌کند چیزی جز دادن احساس فراگیر شادی‌بخش به بیننده نیست. در هنر او به هیچ وجه اثری از غم و تاریکی دیده نمی‌شود....»

و بالاخره اردشیر لطفعلیان، دوست و همدم دیرینه ناصر اویسی می‌نویسد: نخستین سخنی که درباره اویسی می‌توان گفت اینکه او هنرمندی است که کار هنری‌اش با ایران عجین شده است. وی از معدود نقاشان صاحب سبک و نوآفرین ایرانی است که هنرش به طرزی عمیق با فرهنگ کشورش و ارزش‌های دیرپای آن پیوند دارد. لطفعلیان می‌نویسد: ... اویسی همانند بسیاری از هنرمندان که حرفی برای گفتن دارند، شیوه‌ی بیان مستقیم را نمی‌پسندند، بلکه حرف‌هایش را در قالب رمزها و استعاره‌های زیبایی که از ذهن سرشار او مایه می‌گیرند بیان می‌کند. برای درک بهتر کارهای اویسی باید اهل بشارت بود.

درباره اهمیت کلسترول می‌خوانیم: «... در ایالات متحده آمریکا هر ساله در حدود ۹۳۰ هزار نفر در اثر بیماری‌های قلبی و عروقی و نیم میلیون نفر در اثر سکته قلبی از بین می‌روند. علاوه بر این، در هر سال حدود ۷۰۰ هزار نفر به علت سکته قلبی در بیمارستان‌ها بستری می‌گردند. همچنین در هر سال حدود ۳۳۰ هزار عمل جراحی عروق قلبی و ۲۰۰ هزار عمل باز رگ قلب با بادنک در آمریکا صورت می‌گیرد. به طور کلی در حدود ۱۲ میلیون آمریکایی از وجود بیماری قلب خود با خبر هستند.... مخارج درمان بیماری‌های قلب در آمریکا در هر سال متجاوز از ۵۰ میلیارد (میلیارد) دلار است.... بدون تردید افزایش کلسترول یکی از مهمترین عوامل ریسک در پیدایش و پیشرفت بیماری‌های عروقی و به خصوص بیماری‌های مربوط به شریان‌های قلبی است....

اقدام اولیه درمان افزایش کلسترول در هرسنی، باید از طریق رژیم غذایی، کاهش وزن و ورزش منظم باشد. کاهش میزان کلسترول به کمتر از ۲۰۰ میلی گرم در روز، همراه با کاهش مصرف چربی‌های اشباع شده، باید سر منشأ درمان قرار گیرد. آگاهی از میزان کلسترول و چربی‌های اشباع شده مواد غذایی مختلف کمک بسزایی به مؤثر بودن درمان با رژیم غذایی می‌نماید. مصرف روغن‌های اشباع نشده نظیر روغن زیتون و روغن ذرت (مازولا) نه تنها باعث افزایش کلسترول نمی‌شود، بلکه به نظر مفید نیز می‌رسد.

ویژه‌نامه ناصر اویسی

بررسی کتاب ویژه هنر و ادبیات شماره ۶۴، زمستان ۱۳۸۹

زیر نظر مجید روشنگر، ۶۱۳۱-۲۶۶-۳۱۰

مجید روشنگر، چهره آشنای مطبوعات ایران درون و برون مرز با چاپ و نشر بررسی کتاب ویژه هنر و ادبیات ایران و شناساندن هنرمندان و نخبگان ایرانی در زنده نگهداشتن هنر و ادب فارسی سهم بسزایی دارد.

او بررسی کتاب ویژه هنر ادبیات شماره ۶۴ زمستان ۱۳۸۹ را به ناصر اویسی، هنرمند بنام و ارزنده ایرانی که سالیان درازی است در آسمان هنر ایران در سطح جهانی می‌درخشد، اختصاص داده است.

ناصر اویسی یکی از تک هنرمندان و شناختگانی است که نه تنها صاحب هنر و غریزه‌ای خدادادی است، بلکه انسانی والا، قدرشناس و دوست و رفیقی است که در این دوران غربت، روز به روز بر احترام و قدرش در محافل ایرانی و جهانی افزوده شده است.

مجید روشنگر در «آشنایی من با ناصر اویسی» می‌نویسد: «کارهای ناصر اویسی را از دیدگاه من باید به سه دوره مشخص تقسیم کرد: دوره اول، دوره کارهای او در ایران است که از سه عنصر اصلی اسب، زن قاجار و انار با آوردن عنصر خطاطی در نقاشی‌های خود استفاده کرده است.

دوره دوم، دوره کارهای اسپانیاست که گاو نر و زنان و ماتادورهای اسپانیایی عناصر تابلوهای او را تشکیل می‌دهند.

دوره سوم، شامل آثاری است که پس از اقامت در آمریکا گزیده و در آن زن قاجار، اسب و انار همراه با گذشته‌های باستانی ایران در تابلوهایش ظاهر می‌شود و دو رنگ طلا و نقره به رنگ‌های او افزوده می‌گردد....

در مصاحبه معروفش با شاهرخ احکامی که در «میراث ایران» چاپ شده بود و در کتاب و نشریات گوناگونی از آن استفاده شده است، در جواب سؤال می‌گوید: «من عملاً دو گل در نظر دارم. یکی گل یخ و دیگری شقایق. گل یخ فقط در ایران و چین دیده می‌شود. این به معنای تلخ و شیرین است و نیروی خود را از سرما و یخ می‌گیرد و فقط در زمستان گل می‌دهد.... گل دوم من شقایق است در نظر من این گل یادآور صحرای زیبای ایران در تابستان است.»

نادر نادرپور در «مقدمه» می‌نویسد: «اویسی» صورتگر خواب‌های بزرگ‌سالی و راوی قصه‌های کودکی ما است و میان خواب‌های بزرگ‌سالان و قصه‌های کودکان اغلب شباهتی هست. او مردی است که روزگار خردی را خواب می‌بیند و در خواب

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست.

ریشه‌های عمیق مسیحیت در ایران و میان اعراب

دکتر ژوزف ملیک هوسپیان

از انتشارات Zarmandokht

دکتر ژوزف ملیک هوسپیان، پس از چاپ و انتشار «ایران و ارمنستان در گذرگاه تاریخ» دومین کتاب خود را که مدعی است کتابی است تاریخی و نه مذهبی به علاقمندان نوشته‌های خود ارائه کرده است.

در پیش‌گفتار این کتاب می‌نویسد: یکی از مواردی که در این نوشتار مورد بررسی قرار گرفته، بافت اجتماعی ایران از نظر دین، مذهب، آیین و مرام‌هایی است که در هاله‌ای از ابهام قرار دارد که یکی از آن موارد آگاهی از حقیقت رویدادهایی است که در کوران ظهور و گسترش مسیحیت در ایران زمین (پارس و ماد) به وقوع پیوسته است.

عیسی مسیح در دوران سلطنت فرهاد پنجم، پانزدهمین پادشاه اشکانیان، پارتیان، در بیت‌لحم که شهر کوچکی در جنوب اورشلیم واقع در فلسطین می‌باشد، به دنیا آمد. بنابر انجیل متی تعدادی از مجوسان (مغان) ستاره‌شناس ایرانی در بیت لحم به منزلی که مسیح در آن می‌زیست وارد شدند و هدایای خود را که مقداری طلا، گُندر و نوعی صمغ به نام «مُر» بود با احترام و خضوع تقدیم نموده پس از استراحت بدون مراجعت به اورشلیم به موطن خود بازگشتند.

از قول سعید نفیسی می‌نویسد: «در سواحل دجله و فرات که تقریباً همیشه جزو قلمرو ساسانیان بوده است، عده‌ای کثیر از مردم نژاد سامی که به زبان سریانی یا آرامی سخن می‌گفته‌اند دین مسیح را پذیرفته بودند و تقریباً همه‌شان نستوری بودند و این طوایف مسیحی که امروز در ایران و عراق هستند به کلدانی یا آشوری معروف‌اند، بازماندگان همان مردم‌اند که در دوره ساسانی عده شان به مراتب بیشتر بوده است.»

در بخش آغاز مسیحیت در ایران می‌نویسد: ایران یکی از نخستین کشورهای است که در اوایل قرن اول میلادی مسیحیت در آن راه پیدا کرد. در دوران سلطنت اردوان سوم، پادشاه اشکانی ایران ۱۷ تا ۴۲ م. گروهی از مردم پارت، ماد و ایلام که در سال ۳۳ میلادی در شهر اورشلیم پایتخت یهودیه حضور داشتند، پس از شنیدن سخنان و موعظه‌های پطرس حواری و دیگر شاگردان عیسی مسیح طی مراسمی به دیانت مسیح درآمدند و در بازگشت به ایران به تبلیغ و بشارت مسیحیت پرداختند. چنان که پیداست این گروه از ایرانیان از اولین افرادی بودند که در فاصله زمانی کمتر از دو ماه پس از مصلوب شدن عیسی مسیح به مسیحیت روی آوردند.

پس از مصلوب شدن عیسی مسیح در سال ۳۳ میلادی سه تن از حواریون شاگردان به نام‌های برتولما، شمعون و توما در سال‌های ۴۵-۵۰ میلادی در دوران سلطنت گودرز دوم اشکانی برای بشارت و موعظه به ایران رفتند و پس از چندی برتولما به ارمنستان و توما به هندوستان رفت، ولی شمعون، که به شمعون فدایی معروف شده بود، در ایران ماند و پس از این که بسیاری از ایرانیان زرتشتی را مسیحی نمود به دستور موبدان کشته شد.

... مسیحیت در ایران بین زنان به خصوص در نواحی گیلان و مازندران نیز رواج داشت و در این دوران بسیاری از پیروان آیین مهرپرستی میتراسیم و سایر ادیان و مذاهب و باورها به مسیحیت روی آوردند.

... پادشاهان هخامنشی عاری از تعصبات مذهبی بودند. افزون بر آزادی دین و آیین در ایران، ملت‌های دیگر را نیز با معتقدات‌شان آزاد می‌گذاشتند و به آن اکتفا نکرده، آداب و رسوم و خدایان سایر ملت‌ها را نیز محترم می‌شمردند. ... رفتار پادشاهان هخامنشی و اشکانی نسبت به پیروان مذاهب، آیین و باورها در سرزمین پارس و ماد و نیز سایر کشورها تداوم و بقای آزادی دین و

مذهب را به وجود آورده بود....

شاپور دوم، اولین پادشاه ساسانی است که به طور جدی و مدام تا آخر عمر به آزار و اذیت، شکنجه و کشتار ایرانیان مسیحی دست زد....

پیام مسیح برای اولین بار در سده یکم میلادی توسط دو تن از شاگردان او به نام‌های برتولما و تدا به ارمنستان رسید.... تدا در پی بشارت و تبلیغ‌های خود در ارمنستان به شهادت رسید و در محل جان باختن او کلیسایی است به نام قره کلیسیا در دشت چالداران بین راه سیه چشمه به ماکو، که بنا بر قول مورخان اولین بنای مسیحی در جهان است. ... ارمنیان و ایرانیان در طول ۴۷۴ سال حکومت اشکانیان بیش از هر دوره‌ای از تاریخ به یکدیگر نزدیک بودند به طوری که نظیر آن در سراسر دنیای کهن بی‌سابقه بوده است.... به نظر می‌رسد که قاطبه ملت ایران از هر گونه عداوت و ستیزه جویی باهم وطنانی که از مسیحیان و سایر ادیان بودند میرا بوده نقشی در آزار و کشتار آنان نداشتند....

عیسی مسیح در سی سالگی از یحیی تعمیددهنده در رودخانه اردن در یهودیه غسل تعمید گرفت و در میان یهودیان معجزات فراوان انجام داد و در دوران حکمرانی پونتیوس پیلوت، فرماندار رومی یهودیه، بر اثر تحریکات و تقاضاهای کاهنان یهود به مرگ محکوم و مصلوب شد و روی صلیب جان داد و مدفون گردید و پس از سه روز رستاخیز پیدا کرد....

خسروپرویز دارای دو همسر مسیحی به نام‌های مریم و شیرین بود... اولین ملکه یهودی ایران، خشایارشا پس از بیرون راندن همسرش، واشتی از دربار با دختری از یهودیان به نام «حاداسا»، که استر نیز خوانده می‌شود، ازدواج نمود و او را ملکه امپراتوری پارس گردانید... اردشیر دوم همسری یهودی به نام مریم داشت....

هوسپیان می‌نویسد: سلمان فارسی، شخصیت پرآوازه ایرانی که معاصر خسرو پرویز و از خاندان اشراف و شاهزادگان بود در مداین پایتخت ایران بر اثر معاشرت با راهبان از دین زرتشت به دیانت مسیح درآمد و به سوریه و عراق و حجاز رفته در مدینه مستقر گردید. مورخان عرب آورده‌اند که سلمان فارسی در مدینه به خدمت حضرت محمد درآمده، از صحابه وی گردید و در جنگ خندق که سپاهیان قریش به مدینه حمله کرده بودند، به ابتکار وی خندقی اطراف مدینه کنده شد و مدینه و رسول اکرم از گزند قریش مصون ماندند... در دوران خلافت اکثر خلفای عباسی، مسیحیان محدودیت‌هایی داشتند از جمله سوار نشدن بر اسب به خصوص در حضور مسلمانان بدون درنظر گرفتن مقام علمی و دینی آنان، کوتاه‌تر بودن ارتفاع منازل مسیحیان از مسلمانان و باز نکردن پنجره‌هایی که در جهت مسجد واقع شده بودند، مسیحیان در روز جمعه اجازه رفتن به بازار شهر را نداشتند و در مراسم تدفین به صدا درآوردن ناقوس کلیسیاها، حمل صلیب و دعا کردن با صدای بلند حین تدفین در آرامگاه از گناهان نابخشودنی و مستوجب مجازات بود.... شاه عباس بیش از ۳۰۰ هزار نفر از ارمن‌ها را وادار به کوچ کرد و تنها ۲۵ هزار نفر از ارمن‌ها در شهرهای مختلف ایران اسکان داده شدند... بازرگانان جلفا به زودی تجارت خارجی ابریشم ایران را رونق دادند به طوری که تجارت ابریشم در انحصار ایران قرار گرفت....

آلن اولدفادر وپیل استاد و رئیس سابق بخش جراحی دانشکده پزشکی کلمبیا در نیویورک از پزشکان مشهور آمریکایی، در ار و میه ایران متولد و تا ۱۴ سالگی در ارومیه زندگی می‌کرد.... درباره خر عیسی می‌نویسد:

خر عیسی گرش به مک برند

چون بیاید هنوز خر باشد

انجیل‌های چهارگانه و نیز پیش‌گویی‌های انبیای یهود دلالت بر آن دارد که ورود عیسی مسیح به اورشلیم در حالی که سوار خر به نشانه فروتنی می‌باشد، در حالی که فرمانروایان و پادشاهان سوار بر اسب به اورشلیم وارد می‌شدند. این امر در انجیل چنین آمده «به اورشلیم بگویید پادشاه تو می‌آید، او سوار بر کره الاغ با فروتنی وارد می‌شود....»

بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر
ور نه سواری کی کند بر پشت خرباد صبا (مولوی)

در بازگشتم از ایران

فریبا هشترویدی

از انتشارات بنیاد محسن هشترویدی، پاریس

کتاب فروشی ایران، 301-320-5600-Iranbooks, Bethesda, MD, USA

کتاب جالب و خواندنی است با قلم روان خانم فریبا هشترویدی که به گفته کتابفروشی ایران، در بتسدا مرلیند، پس از سال‌ها دوری از ایران به ندای دل و نه سودای گزارش‌گری، به وطن از دست رفته سفر کرده است. ارمغان وی از این سفر کوتاه، روایت‌هایی است از دیده و شنیده‌ها و تصویرها و صحنه‌های به یاد ماندنی، از دیدارهای تلخ و شیرین با خویشان و آشنایان، از وضع آشفته ایران و محرومیت و نابسامانی مردمانش، از وضع دلخراش جوانان معتاد و زنائی که ناخواسته به تن‌فروشی روی آورده‌اند، از حضور همیشگی و هراس‌آور پاسداران نظام اسلامی. کتابفروشی ایران در دنباله نوشته‌اش می‌نویسد: نکته‌ها و داده‌هایی که در این کتاب آمده، آن هم با نثری روان و گیرا، خواننده را با فضای سیاسی و فرهنگی جامعه کنونی ایران چنان آشنا می‌کند که از نوشته‌های پژوهشگران ایران‌شناسان هم بندرت برمی‌آید. زبان کتاب نیز که اغلب طنزآمیز است و گهگاه تیز و برنده، نویسنده‌ای را معرفی می‌کند که بی‌پروا و آسوده خیال، عواطف و احساساتش را براحتی با خواننده در میان می‌گذارد و به خطاها در داوری‌ها و باورهای سیاسی‌اش بی‌مجامله اعتراف می‌کند، از جمله در پیوستن‌اش به شورای مقاومت ملی ایران و بریدنش از آن.... نوشته‌ای از این دست اگر در ادبیات روانی معاصر ایران بی‌نظیر نباشد، کم‌نظیر است.

فریبا هشترویدی در کتابش می‌نویسد: «چرت و پرت‌های» من انگار کاسه صبر جناب «حقوق بشر» را لریز کرده است. با چشمانی از حدقه بیرون زده، کف بر لب آورده است و مرا به قلب حقیقت و دروغ‌گویی متهم می‌کند. از کوره درمی‌روم: — امروز، زندان‌های شما تبدیل به زندان‌های نمونه شده‌اند؟ گیریم چنین باشد، ولی در این بیست و هفت سال گذشته چه طور؟ ممکن است شما جناب آقای «حقوق بشر» حافظه‌تان ضعیف باشد، ولی من نه! از لغزش زبانی که باعث شد با اسم مستعاری که به او داده‌ام خطابش کنم، خوشحالم. می‌بایست تا ته خط بروم. هر چه با دادا داد. دست آخرش این است که امشب در زندان اوین، هم‌بند رفقای سابق بشوم. بی‌پروا ادامه می‌دهم. — شما در زندان‌هایتان به شکنجه‌های غیرقابل تصور دست زدید. آویختن آدم‌ها از... با نهیب و صدای بلند حرفم را قطع می‌کند. به نظر می‌رسد که موج شوک بگویم‌گوهامان، سرنشینان میزهای دور و بر ما را منجمد کرده است. فکر می‌کنم که در چند متری، گارسن، خشکش زده است....

در سفر به کرمان، با فرزانه در طیاره، می‌نویسد: فرزانه، بیست و چهار سال دارد. در یکی از دانشگاه‌های ملی، دانشجوی حقوق است و ماه به ماه با هواپیما برای دیدن شوهرش که در کرمان دانشجویست به کرمان می‌رود.... فرزانه از خانواده‌ای دانش‌آموخته و مرفه است. محیط دانشکده‌اش خوب است و استادان البته استادان واقعی عالی‌اند. «استادهای قلابی» یا به قول خودش «مشکوک‌ها» از آن دسته‌اند که مدارکشان بی‌ارزش است. آن‌ها در دانشگاه‌هایی درس خوانده‌اند که عین ریگ مدرک می‌دهند، آن هم مدارکی که مفت گران‌اند.... در این مملکت آدم باید صبر ایوب داشته باشد! به خدا قسم که این جا هیچ روزش، روز خوشی نیست! ... خود آقای خامنه‌ای در جایی گفته که نه رضاشاه تونست به زور چادر از سر زن‌ها بردارد، نه ما می‌تونیم به زور چادر سرشون کنیم.... با دندان به جگر گذاشتن تحمل خیلی چیزها وحشتناک است. مثلاً اجرای قانون شرع در ایران! سکوتی برقرار شده است. دلم می‌خواهد از او بپرسم که «و

شما چپ‌های قاعدتاً پیشرو چه طور تحمل می‌کنید که زن‌ها را تا کمر در زمین بچپانند و یک عده دیوانه زنجیری با فریادهای الله‌اکبر سنگسارشان کنند؟» آن چه مایه تسلی خاطر است؟ این است که «قدرت اسلام پناه ایران» از سوی جامعه مدنی، ذره ذره در حال جوییده شدن است. حال آن که در بسیاری از کشورهای اسلامی، برعکس است. چون در آن کشورها، این دولت‌ها هستند که مجبورند مدام با اسلام‌یون تندروی که در تمام ارکان جامعه مدنی رخنه کرده‌اند مبارزه کنند.... و بالاخره در پایان کتاب می‌نویسد: «انسان وقتی نیازمند نومی‌دی افزون‌تر و تشنه بدبختی بیشتری باشد، روی به دیار خویش می‌برد».

فیلم «ایران درودی: نقاش لحظه‌های اثیری»

دی‌وی‌دی، ساخته بهمن مقصودلو

بهمن مقصودلو، نویسنده و کارگردانی نام‌آشنا در محافل هنری داخل و خارج ایران است. او تا کنون با کوشش و دقتی درخور تحسین فیلم‌های مستند بسیاری درباره هنرمندان و هنرپیشگان و شاعران بنام ایرانی و غیرایرانی تهیه کرده است. مقصودلو در این فیلم‌ها به زندگی هنرمندانی نظیر احمد شاملو، شاعر بنام و احمد محمود، نویسنده انسان‌گرا پرداخته است.

«ایران درودی، نقاش لحظه‌های اثیری»، چهارمین فیلم از سری فیلم‌های مستند مقصودلو است. تولید این مستند بیش از هفت سال به طول انجامید و برای اولین بار در اکتبر ۲۰۰۹ در استکهلم به نمایش درآمد. این فیلم، سپس طی برنامه‌های ویژه‌ای در پاریس (با حضور خانم درودی)، لندن، برلین، تورنتو، لس‌آنجلس، بوستون، میامی، واشنگتن‌دی‌سی، و همچنین در دانشگاه فرلی دیکینسون و دانشگاه ییل به نمایش گذارده شده که همواره مورد استقبال زیادی قرار گرفته است.

این فیلم توسط جشنواره فیلم لایپزیک و برنامه دوم جشنواره فیلم این عربی دومورسیا، اسپانیا انتخاب شد. استقبال منتقدان از این فیلم در اینترنت و نشریات بسیار مثبت بوده است. کارگردان با تهیه این فیلم کوشش کرده است که زوایای پیچیده کار این هنرمند، که بیشتر اوقات زندگی خود را در غرب گذرانده و تحت تأثیر هر دو فرهنگ شرق و غرب بوده است را به تصویر کشد. کیفیت فیلم، نکات بسیار جالب و گفتگوی بهمن مقصودلو با ایران درودی بسیار تحسین‌آمیز است. بهمن مقصودلو در حال حاضر مشغول ادیت و تهیه فیلم بلند و جدیدی است از اردشیر محمص نقاش نامی و معاصر ایران. ولی فیلم کوتاهی از «اردشیر محمص و صورتک‌هایش» که اولین اثر بهمن مقصودلو در سال ۱۹۷۲ است، در دی‌وی‌دی «ایران درودی، نقاش لحظه‌های اثیری» به دستداران هنر هدیه شده است. «میراث ایران» داشتن این ویدیوی مستند از زندگی هنرمند برجسته، ایران درودی را به خوانندگان خود توصیه می‌کند.

Tel: (516) 482-0004

Fax: (516) 487-8729

GREAT NECK CHEMISTS

داروخانه گریت نک

سفارشات گریت نک رایگان ارسال می‌شود!

FREE DELIVERY

in the Great Neck Area

665 Middle Neck Rd., Great Neck, NY 11023

www.greatneckchemists.com



اشاره‌ای به چند مورد سهو در مقاله «میرزا کوچک خان، سردار جنگل»

بخش دوم و پایانی

کورش رهایی (تگزاس)



کتاب مزبور سپس چگونگی حدوث واقعه را چنین شرح می‌دهد که: ... برخی از فرماندهان در مواضع مختلف هنوز از قرارداد متار که‌ی جنگ اطلاع نیافته بودند، بدین جهت در نیمه شب ۲۶ مهر (۱۳۰۰) هنگامی که شیخ اسکی فرمانده جبهه‌ی ماسوله با نفرات خود تغییر مکان می‌داد از سوی نعمت‌الله الیانی داماد معین‌الرعا یا مورد حمله قرار گرفت. طی یک ساعت زد و خورد سه افسر و پانزده سرباز از نیروی دولتی به قتل رسیدند.

همزمان با ورود نمایندگان جنگل به رشت، خبر این واقعه به رضاخان رسید و موجبات ناراحتی و عصبانیت شدید او را فراهم ساخت. اگر حادثه‌ی مزبور اتفاق نیفتاده بود، بدون شک ملاقات انجام می‌گرفت و شاید نهضت جنگل سرنوشته دیگری پیدا می‌کرد.

حمله‌ی نعمت‌الله الیانی را فرماندهان نیروی دولتی به سوءنیت میرزا و به کار بردن حیل‌ه جنگی تعبیر کردند. خصوصاً آن که در جریان مذاکرات صلح، میرزا کوچک خان طی نامه‌هایی به سران جنگل و فرماندهان خود توصیه کرده بود. محل خدمت خود را ترک نکنند و کماکان به حال آماده باش منتظر دستور باشند. زیرا نتیجه‌ی مذاکرات نامعلوم است و هر گونه غفلتی امکان دارد به غافلگیر شدن آنها از سوی قوای دولتی بیانجامد.

نامه‌ی میرزا توسط درویش علیخان کلاشمی که همان ایام در جمعه بازار تسلیم (نیروی دولتی) شده بود، به نظر امیر موقت (سپهبد نخجوان) رسید و او بلافاصله رضاخان را از مضمون نامه مطلع ساخت.

از این پس میرزا که هر لحظه منتظر حملات شدید قوای دولت بود... طی یک دستور العمل کتبی از فرماندهان خود خواست که به گروه‌های مختلف تقسیم شده از یکدیگر جدا شوند و به مبارزه‌ی چریکی پرداخته حین تغییر موضع، قوای دشمن را از پشت مورد حمله قرار دهند. میرزا تأکید کرده بود که نفرات

صلح با سردار سپه، نهضت جنگل را از سقوط حتمی نجات داده و شخص او و افرادش را از تنگنایی که در آن گرفتار شده‌اند، خلاصی خواهد بخشید. شاید با این اقدام بتواند در آینده‌ای دور یا نزدیک با استفاده از فرصت‌هایی که حوادث و اتفاقات آینده پیش خواهد آورد، آتش نهضت را بار دیگر شعلور سازد. لذا دوتن از نزدیکان خود، عبدالحسین شفاپی و محمدعلی خمایی (گیلک) را برای مذاکره با وزیر جنگ، به رشت روانه کرد... و آن گاه پس از شرح دیدار نمایندگان میرزا با وزیر جنگ به گونه‌ای که در کتاب محمدعلی خمایی و ابراهیم فخرایی آمده و در این نوشتار به آنها اشاره شده است، می‌افزاید: ... نمایندگان میرزا پس از دریافت نامه‌ی سردار سپه به مقر میرزا مراجعت کردند و طبق موافقتی که حاصل شده بود، قرارداد متار که جنگ ظرف ۴۸ ساعت توسط نمایندگان طرفین در «آتشگاه» به امضا رسید. امضاکندگان قرارداد متار که‌ی جنگ عبارت بودند از علی آقاخان و علی دیلمی به نمایندگی جنگل و حاجی علی‌خان و دوتن از افسران خط مقدم جبهه از طرف سردار سپه.

در جلسه‌ای که میرزا کوچک خان و یارانش پس از دریافت نامه‌ی دوستانه‌ی رضاخان تشکیل دادند، تصمیم گرفته شد پاسخ گرم و مناسبی به نامه‌ی مزبور داده شود و یادآوری گردد که با ملاحظه‌ی نامه‌ی مشروع و نویدی که به ملت ایران داده شده است، مقررات ملی خود را از این تاریخ به شما تفویض می‌کنیم. ضمناً تقاضا شود که به منظور تبادل نظر و تعیین خط‌مشی آینده و نیز دست یافتن به حسن تفاهم بیشتر، محلی برای ملاقات تعیین گردد. دوتن از نمایندگان جنگل مأموریت پیدا کردند که به رشت عزیمت کرده، قرار ملاقات تعیین گردد... دوتن از نمایندگان جنگل مأموریت پیدا کردند که به رشت عزیمت کرده، قرار ملاقات در صومعه‌سرا را بدهند، اما حدوث یک واقعه‌ی غیرمترقبه مذاکرات صلح را متوقف ساخته و آتش جنگ را شعلهور کرد...

یکی از این کاغذها به وسیله یک نفر مجاهد برای سیدمحمد توملی که از سردسته‌های جنگل بود فرستاده می‌شود. مجاهد دربین را به وسیله قزاق‌ها دستگیر و بعد از تفتیش از جیب او دستور مذاکره را بیرون آورده و بالاخره آن را به سردار سپه می‌دهند. بعدها در تهران سردار سپه در یک مجلس همان کاغذ را با حضور نماینده جنگل به روتشتین (سفیر کبیر شوروی در ایران) در مقابل اعتراض او راجع به اقدام به جنگ به حاضرین ارائه و همه متعجب شدند، ولی نماینده جنگل جعلی بودن کاغذ را اثبات نمود، نه تنها این کاغذ بلکه کاغذهای جعلی دیگر که در اواخر کار به خط و امضای میرزا انتشار یافت و هر یک به نوبه خود محل شگفت بود و در عین حال مهارت و زبردستی جاسوس‌های داخلی حوزه تشکیلات جنگل را تعرفه کرده و نتایج ملاحظت و ملایمت کوچک‌خان را در کارها ارائه می‌نمود.

هنوز جنگ شروع نشده و نمایندگان سعی می‌کردند بلکه از وقوع آن جلوگیری نمایند، اما دست‌های خارج نمی‌گذاشت. آخر الامر در ماسوله مهاجمه قوای تحت فرماندهی شین لسکی رئیس اترپاد اردبیل و دفاع نفرات جنگل به سرکردگی میرزا نعمت‌الله و عقب‌نشینی قشون دولتی و کشته شدن سرهنگ مختار نظام را سازش را بین کوچک‌خان و سردار سپه بکلی مسدود ساخت...»

در کتاب گیلان (جلد دوم) که به همت و کوشش گروه پژوهشگران ایران نگارش و در سال ۱۳۷۴ ه. خ انتشار یافته است، زیر سر فصل «نهضت جنگل» آمده است: «وقتی میرزا کوچک‌خان از تسلیم خالو قربان و فرار احسان‌الله خان اطلاع حاصل کرد و در جریان وقایع قرار گرفت، متوجه شد که تمام راه‌ها برای ادامه‌ی مبارزه مسدود شده است. لذا تصمیم گرفت توسط نمایندگان خود با سردار سپه وارد مذاکره شود و به طریقی با او صلح نماید. او با خود می‌اندیشید که

کوشش کنند اسلحه و مهمات سربازان را ضبط نمایند و فرماندهان از آن پس در مکاتبه از رمز استفاده کنند. سیدمحمد تولمی که خود از یاران میرزا و مجاهدین جنگل بود، حین تسلیم، یک نسخه از دستورالعمل مزبور را به رضاخان تقدیم کرد و او که از وقایع آن چند روز ناراحت و عصبانی بود، دستور داد از بامداد روز بعد حمله‌ی عمومی آغاز گردد...

همه‌ی انسان‌ها در درازنای عمر خود کم و بیش به خاطر محاسبات و برآوردهای نادرست، مرتکب لغزش و اشتباهاتی می‌شوند که گاه این اشتباهات و لغزش‌ها نتایج نامطلوب و زیان‌باری به بارمی‌آورد که جبران آن گاه بسیار مشکل و حتا نشدنی است. میرزا کوچک خان با همه‌ی میهن‌دوستی و شجاعت و پاکدامنی و بویژه بیگانه‌ستیزی‌اش، بدون آن که منش و شخصیت درخور احترامش به زیر سؤال برده شود، مع‌ذالک از این قاعده‌ی کلی، یعنی ارتکاب اشتباه مستثنی نبوده‌است. در حالی که میرزا کوچک خان با توجه به شرایط و مقتضیات دریافته بود که ادامه‌ی ایستادگی به خاطر کاهش یافتن نفرات و عدم امکان دسترسی به منابع مالی و سلاح و مهمات و در محاصره بودن از هر سو که شرح آنها در کتاب‌های یاد شده آمده و ما به گونه‌ای فشرده و گذرا به آنها اشاراتی داشته‌ایم، و حتا در نامه‌اش به عنوان وزیر جنگ، از جمله می‌نویسد که «مقدرات ملی خود را از این تاریخ به شματοفیوض می‌کنم»، آیا پس از رویداد خونین ماسوله به مصلحت و دوراندیشی نبود که بجای ارسال نامه‌ی اعتراض آمیز به وزیر جنگ، میرزا نعمت‌الله الیانی را که مسبب بروز درگیری با نیروی دولتی و کشته شدن سه افسر و پانزده تن از قزاق‌ها شده بود، حتا اگر از نظر ظاهر قضیه می‌بود از کار برکنار و طی نامه‌ای از آن رویداد ابراز تأسف می‌کرد و خواهان ادامه‌ی گفتگو و مصالحه و برقراری دوستی می‌شد؟

و از سویی دیگر چه مسأله و انگیزه‌ای سبب شده بود تا میرزا کوچک خان در حالی که می‌دید از آنچه که به خالو قربان و دارودسته‌اش وعده داده شده بود، به بهترین وجهی رفتار شده‌است، و با سرکردگان و افرادی که جنگل را ترک و به خانه و کاشانه‌شان برگشته بودند، کمترین تعرض و مجازاتی روا نشده، دست به صدور چنان نامه‌هایی که در تعارض با مصالحه و نامه‌هایی آنچنانی به وزیر جنگ بود، به چند سرکرده‌ی باقی‌مانده از خیل سرکردگانی که بنا به وعده و تأمین‌هایی که به آنان داده شده بود، تسلیم نیروی دولتی شد بودند، بزند؟ گفته شده که نامه‌ها جعلی بوده‌است و نماینده‌ی جنگل در مجلسی که «روتشتین» سفیر شوروی در ایران و وزیر جنگ حضور داشته‌اند، جعلی بودن نامه‌ها را اثبات کرده‌است، که یک‌کاش زنده‌یاد خمایی دلایلی را که نماینده جنگل در جعلی بودن نامه‌ها بیان کرده بود، ذکر می‌کرد. چرا که اشاره به گفته‌ی نماینده‌ی مزبور به تنهایی نمی‌تواند در تحلیل قضیه امری مستند بوده باشد و اگر بپذیریم که نامه‌ها جعلی بوده‌است، در

این صورت ایجاب نمی‌کرد که میرزا در برابر نامه‌ی امیر موثق نخجوان با آن همه اتهام که براساس آن نامه‌های به اصطلاح جعلی نوشته شده بود، درصدد تکذیب صدور چنان نامه‌هایی از سوی خود برمی‌آمد، در غیر این صورت وزیر جنگ چگونه‌واز کجا درمی‌یافت که نامه‌ها جعلی بوده و نظر و قصد سویی در کار نبوده‌است؟ از این رو درمی‌یابیم که اگر آن نامه‌ها جعلی می‌بود، میرزا در رد اتهامات وارده از سوی امیر موثق و جعلی بودن آنها، نه تنها به دفاع از خود، بلکه جهت روشن شدن حقایق و باز کردن مشت جاعلان نامه‌ها برمی‌خاست، چرا که از او با توجه به ویژگی‌های اخلاقی‌اش، انجام چنین کاری بعید نبود.

از سویی دیگر با توجه به مذاکرات سران جنگل در جلسه‌ای که منجر به صدور نامه‌ی سومی دایر بر تعیین صومعه‌سرا برای دیدار میرزا با وزیر جنگ به جای محل پیشین (جمعه بازار) که مورد موافقت وی قرار گرفته بود، گردید، آیا طرح مطالبی این چنینی: «... مع‌هذا از نظر احتیاط موافقت می‌شود که نامه سومی ارسال و صومعه‌سرا را برای محل ملاقات پیشنهاد کنند.» در آن جلسه که پیش از این عین عبارت مزبور را از کتاب زنده‌یاد فخرایی نقل کرده‌ایم، نمی‌تواند گویای عدم اعتماد و اطمینان میرزا به وعده‌ها و تأمین‌های وزیر جنگ و در نتیجه صدور آن نامه‌ها با چنان مضامینی بوده باشد؟

جالب توجه آن که نماینده‌ی جنگل، پس از پایان کار جنگلیان توانسته بود در چنان مجلسی به عنوان نماینده‌ی جنگل حضور یابد، سهل است که در برابر وزیر جنگ که در رابطه با جنگلیان به نوشته‌ی آقای دکتر آل علی به حيله و وعده‌های دروغ پرداخته بود، که تعبیری جز دشمنی و تنفر او از جنگلیان ندارد، اجازه یافته بود از بابت جعلی بودن نامه‌ها به دفاع از میرزا کوچک‌خان بپردازد و مزاحمتی از برایش فراهم نشود.

آیا با آنچه که یاران نزدیک و صدیق میرزا کوچک خان نوشته‌اند، می‌توان بر نظریه‌ی حيله و تأمین‌های دروغی وزیر جنگ همچنان پای فشرده؟

کدام عبارت از کتاب «سردار جنگل» (کتاب مورد استناد آقای دکتر آل علی) بیانگر حيله تأمین‌های دروغی است؟ از آنچه که در کتاب سردار جنگل آمده است، تا رویداد خونین ماسوله در ۲۶ میزان (مهرماه) ۱۳۰۰ نشانی از درگیری و جنگ بین نیروهای دولتی و جنگلیان دیده نمی‌شود، تا آنجا که نوشته شده است: «متعاقب تسلیم شدن خالو قربان (۱۹ مهرماه ۱۳۰۰) نیروی دولت وارد رشت شد... میرزا عبدالحسین شفاعی و میرزا محمدعلی خمایی مأور شدند به رشت رفته با وزیرجنگ مذاکره کنند و عقیده‌اش را نسبت به جنگلیان بفهمند...»

این عبارات و آنچه که از چند جلسه مذاکرات نمایندگان جنگل با وزیر جنگ در کتاب مزبور آمده است، بروشنی نشان می‌دهد که تا زمان رویداد ماسوله،

وزیر جنگ راه مماشات و مصالحه را برگزیده بود، نه راه حيله و وعده‌ها و تأمین‌های دروغی و جنگ، همانگونه که در باره‌ی دیگران مرعی داشته بود، در غیر این صورت با توجه به امکانات نیروی نظامی دولت از لحاظ برتری قوا و امکانات مالی و شرایط جنگلیان پس از کناره‌گیری بسیاری از سران و افراد جنگل، و در محاصره بودن از سوی دشمنان داخلی‌اش که بعضاً زمانی از یارانش بودند، و اتخاذ سیاست عدم مداخله‌ی در امور داخلی ایران و رویگردانی از پشتیبانی از انقلابیون بلشویک از سوی شوروی و ... اگر قصد وزیر جنگ از ابتدا جنگ و خونریزی می‌بود، نیازی به وعده و حيله و تأمین‌های دروغی نبود.

جای تذکر است که در این نقد، نه قصد بر تخفیف آن رادمرد بزرگ جنگل است و نه دفاع از رضاخان وزیر جنگ، بلکه تنها هدف، تحلیل درست رویدادها و پیرایش تاریخ میهن ما از عوامل آلاینده است و بس.

گفتنی است که نگارنده‌ی این سطور، خود زاده و پرورش یافته‌ی گیلان است و از پدر بزرگ و پدر خود بارها از سجایای اخلاقی و شجاعت و بیگانه‌ستیزی میرزا شنیده‌است و بدین رو مهر آن بزرگ مرد در ژرفنای قلبم به مصداق «العلم فی الصغر کالنفش فی الحجر» جا گرفته به ویژه با مطالعاتی که طی سال‌های بعد در باره‌ی وی داشته، این جای‌گیری ژرف‌تر و ژرف‌تر شده‌است، مع‌ذالک از نظر داوری و روشنگری خود را موظف دیده‌است به دور از هر گونه حب و بغض و جهت‌گیری، با عرض‌پوزش، توضیحاتی نسبت به پاره‌ای از مطالب نویسنده‌ی مقاله‌ی «میرزا کوچک‌خان، سردار جنگل» بدهد.

یک نامه

آخرین شماره گاهنامه «میراث ایران» دو نامه جالب توجه برایم من در برداشت. یکی نبشته‌ای بود در باره پیروز و یزدگرد سوم به خامه آقای فرانک وانگ که بسیار جالب بود. تنها نکته‌ای که به دید من کم داشت نبودن مآخذ فرهنگی این نامه بود. آیا امکان دارد که با وانگ تماسی گرفت که شاید بتوان این آگاهی‌ها را از ایشان به دست آورد؟ نبشته دیگر درباره انقلاب جنگل بود به قلم آقای کوروش رهایی از تکرار. ایشان نکاتی از نامه «تاریخ انقلاب جنگل» را مورد بررسی قرار داده بودند که آن هم بسیار جالب بود. نویسنده کتاب، شادروان محمدعلی گیلک پدر من هستند. اگر امکان داشته باشد خیلی مایل هستم که با آقای رهایی در این باره سخنی داشته باشم اگر چنانچه این کتاب در کتابخانه شما نباشد و مایل باشید که آن را داشته باشید به من آگاهی دهید. من چند شماره آن را در اختیار دارم که با کمال میل یکی برای مجله خواهم فرستاد. با سپاس، دکتر هوشنگ گیلک

زبان فارسی

و ایرانیان بازگشته از عراق

احمد کاظمی موسوی

آنچه در زمینه حضور زبان فارسی در عراق (برگرفته از گفتار آقای حمیدی ملک در بی‌بی‌سی ۱۳ مه ۲۰۱۱) در شماره ۶۲ (تابستان ۱۳۹۰) «میراث ایران» درج گردید، مرا بر آن داشت گوشه‌ای از تجربه‌های چهل‌وپنجاه ساله خود را در برخورد با عراق و عراقیان با خوانندگان تان در میان بگذارم. پیشاپیش باید بگویم که غرض از این نوشته نقی گفتار آقای حمیدی ملک نیست، بلکه کوششی است برای معقول نمودن تفاخر «ایرانیّت» و «عربیّت» موجود بین دو همسایه‌ی تاریخی در این منطقه. به‌طوری‌که خواهیم دید احساسات اضافی موجود، بیشتر زاییده‌ی بدفهمی از ناسیونالیسم وارداتی است تا احساس وطن‌دوستی و عرق ملی.

ما وضع له (ناجبا) به کار می‌بری؟ خندید و گفت: «به خدا خوش آمدی، به اثاثت کاری ندارم. یک جرعه بنوش. خوش آمدی» این «خوش آمدی» دوم را به فارسی گفت. نظیر این گونه برخوردها نشان از پیچیدگی روابط ما با عراقی‌ها دارد که باید زبان تفاهم خود را بیرون از حساسیت‌های قومی و فخرفروشی‌های اضافی بیابد.

می‌دانیم که ملت‌های خاورمیانه از آغاز قرن بیستم گرفتار ناسیونالیسم قوم‌گرا شده‌اند. باز می‌دانیم که ناسیونالیسم عربی، به دلالی که مجال شرح در اینجا نیست، به راه اغراق بی‌معنی افتاد. به‌طوری‌که اسماعیل فاروقی (فلسطینی اصل در گذشته ۱۹۸۶) یکی از اندیشگران پیشرو عرب در کتاب *الثروة* (۱۹۵۷) کار تفاخر به عربیت را به جایی رساند که ادعا کرد «اسلام» فقط بخشی کوچکی از دستاورد قومیت عربی است. همین شخص بعداً مبتکر «فکر اسلامی کردن دانش» (أسلمة العلوم) شد که تا کنون محتوای مشخصی جز نوسان بین عربیت و اسلامیت ارائه نموده است.

پیداست وقتی که اندیشگران جوامع ما چنین راه گزافه می‌پیمایند، نباید از سیاستگران نااندیشیده‌ای چون صدام حسین و اسفندیار رحیم مشائی انتظار چندانی داشته باشیم. مهم نحوه‌ی

وصفی که آقای حمیدی ملک از رونق فارسی سخن گفتن در شهرهای عراق پس از سقوط صدام حسین به دست داده‌اند، پیش از روی کار آمدن حکومت بعث در عراق نیز مصداق داشته است. یعنی به دنبال افزایش رفت و آمدهای زیارتی شیعیان از قرن نوزدهم، در بسیاری از شهرهای عراق زبان فارسی به موازات عربی به کار می‌رفته و فهمیده می‌شده است.

من در سال ۱۹۶۹ که به سمت نائب کنسول ایران در بصره به عراق رفتم، شاهد بودم بسیاری از مغازه‌داران و کسبه نه فقط در کاظمین، نجف و کربلا، بلکه در بصره و حله نیز، با زبان فارسی آشنایی داشتند. فارسی‌زدایی با انقلاب دوم حزب بعث توسط احمد حسن البکر و سپس صدام حسین از ۱۹۶۸ آغاز شد.

ناسیونالیسم کور و یک سونگر حزب بعث نخست کتیبه‌های فارسی و لوحه‌های زرین ایرانی در عتبات را از جای کند و روادید زیارتی را محدود نمود، سپس فارسی زبانان گرد و لر را که برای کار به عراق می‌آمدند اخراج کرد. آنگاه سرکنسولگری‌های ایران در عراق را تعطیل کرد.

البته این اقدامات تأثیر چندانی بر رابطه‌ی مردم عراق با ایرانیان و فارسی‌فهمی آنان نداشت. به‌طوری‌که ذیلاً خواهیم دید پیوستگی‌های تاریخی و فرهنگی ایران و عراق بیش از آن است که سیاست‌های موسمی دولت‌ها بتواند سرشت آن را عوض کند. ماجرای که در زیر نقل می‌کنم شاهدهی است بر این ادعا.

در تابستان ۱۹۶۹ من مسافرت کوتاهی به تهران داشتم. در بازگشت به محل مأموریت خود در بصره، از تهران به آبادان آمدم و قایقی گرفتم که مرا آن سوی رود در خلیج فارس به مرز سیبه در خاک عراق رسانید. یکی از مأموران مرزی که بعضی مسلک می‌نمود با من سر گفت و جدال باز کرد. نخست به ضبط صوت من اشکال گرفت که «صاحب المعمل اسرائیلی» (صاحب کارخانه اسرائیلی ست) که گفتم چنین نیست. سپس کیف دستی‌ام را خواست و ارسی کند، که بر آشفتم: «این خلاف رسم دیپلوماتیک است.» به سوی قایقران برگشتم که مرا به آبادان برگرداند. مرزبان عراقی در اینجا صدا کرد پپسی آوردند و اصرار که هوا گرم است پپسی بنوشم. من که خشم گرفته بودم ابا کردم. او ناگهان گفت: «بسیار خوب، پپسی را بنوش، اما سرش را باز کن کمی بر زمین بریز که من پذیرایی خود را کرده باشم.»

در اینجا من دیدم یک زبان تفاهم فرهنگی (فرهنگ مهمان‌نوازی) در ورای موضعگیری سیاسی باز شده که ورود به آن بمراتب آسانتر از زبان اداری ست. گفتم «این پذیرایی را چرا در غیر

برخورد جوانان امروز ما با قوم‌گرایی افراطی‌ای ست که گاه از سوی خودشان و گاه از سوی همسایگان نشان نشان داده می‌شود. پاسخ آن به نظر من معامله به مثل نیست.

البته جوانان ما باید مفتخر به تاریخ و میراث گذشته‌ی خود باشند، اما گام نخست معقول کردن احساسات و آگاهی‌های نه تنها خویش، بلکه طرف مقابلشان نسبت به تاریخ گذشته است. نگاه کنیم به نوشته‌ی مؤرخ روشن‌اندیش ابن خلدون (درگذشته ۸۰۴ هجری) با اینکه خود عرب بوده، دستاوردهای عربان و غیر عربان (به ویژه ایرانیان) را چگونه مرزبندی می‌کند.

از شگفتی‌هایی که واقعیت دارد این است که بیشتر دانشوران (حاملان علم) ملت اسلام، خواه در علوم شرعی و خواه در دانش‌های عقلی بجز در موارد نادری غیر عرب‌باند و اگر کسانی یافت شوند که از حیث نژاد عرب باشند، از لحاظ زبان و مهد تربیت و استادان عجمی (ایرانی) هستند، با اینکه صاحب شریعت عربی هستند.

همچنین بیشتر دانندگان حدیث پیامبر اسلام ایرانی بودند، یا از لحاظ زبان و مهد تربیت ایرانی به شمار می‌رفتند. همه‌ی عالمان اصول فقه و چنان که می‌دانی کلیه‌ی علمای علم کلام و همچنین بیشتر مفسران (قرآن) ایرانی بودند. (مقدمه ابن خلدون، ترجمه‌ی محمد پروین گنابادی، ۱۳۷۵، ۲/۱۱۴۸).

در سفری که ماه مرداد گذشته به ایران داشتم امکان آن را داشتم که در یک مجلس عروسی در قم با چند جوان اصالتاً ایرانی، که از عراق بازگشته بودند، ملاقات نمایم و از افکار و احساسات‌شان آگاه شوم. دختر خانم نخستین، دانشجوی سال چهارم دندان پزشکی دانشگاه تهران بود که از طریق سهمیه‌ی تحصیلی ایرانیان مقیم عراق وارد دانشگاه شده بود. از وضع و محیط تحصیلی‌اش راضی بود، اما درصدد بود که نام فامیلی‌اش را، که تا کنون به اسم مادر ایرانی‌اش بود، تبدیل به نام فامیلی پدر عراقی‌اش «بحرالعلوم» کند.

به وی گفتم که خیلی در گیر هویت گذرنامه‌ای نباشد، سید مهدی بحرالعلوم، جد بزرگ خانواده‌شان در زمان فتحعلی شاه از ایران به عتبات رفت. بسیار خوشحال شدم وقتی که وی گفته‌ی مرا تکمیل کرد و گفت: «بله، اصلاً از بروجرود بودند.» با اینهمه دوست داشت که بحرالعلوم و چه بسا عراقی شناخته شود. این کار را نه فقط نوعی ادای احترام به پدرش — که در اوان جوانی در جنبش (انتفاضه) ۱۹۹۱ شیعیان نجف به دست صدام کشته شده بود — می‌دانست، بلکه زیر تأثیر محیط عرب‌گرای پناهجویان عراقی در قم و تهران بود. البته مادر ایرانی‌اش را، که او را با هزار خون جگر در ایران به بار آورده بود، دست کم نمی‌گرفت، اما خاندان پدر و زبان عربی برایش جلوه‌ای

پاسداران زبان فارسی

توضیح: زنده‌یادان احمد شاملو و منوچهر آتشی دو تن از آخرین شاگردان بلاواسطه‌ی نیمای پوشیچ، بنیان‌گذار شعر نو، بودند. هنگامی که شاملو (۱۳۰۴-۱۳۷۹) در گذشت، آتشی (۱۳۱۰-۱۳۸۴) مطلبی در ستایش از یار از دست رفته‌اش نوشت که به نحو آشکاری پرده از راز پایداری زبان فارسی برمی‌دارد. این نوشته را در زیر تقدیم شما می‌کنیم.

برگرفته از کتاب بامداد همیشه، یادنامه‌ی احمد شاملو، به کوشش آیدا سرکیسیان

یکی از دوست داران شعر فارسی جایی نوشته یا گفته بود که: «یکی از ویژه‌گی‌های زبان شعر شاملو این است که به ابتذال تن نمی‌دهد و یاهوگویی را بر نمی‌تابد.» شاید این سخن در نظر اول ساده بنماید. اما من در این کلام دقیق شدم و دریافتم که در این مدعا، برجسته‌ترین و روشن‌ترین خصوصیت زبان شاملو بیان شده است و اصلن هم ساده نیست. این مدعا ما را به عمق تاریخ ادب سرزمین خودمان می‌برد و ما را متوجه این حقیقت می‌کند که از ریگ ودا و گاتاهای زرتشت تا امروز، این خصلت بارزترین و مهم‌ترین ویژه‌گی زبان شعری ما بوده است که اگر در گذشته، در زبان شعری ما — جز در موارد معدودی مثل تاریخ بیهقی، تفسیر طبری و تفسیر عتیق نیشابوری و... — تجلی نداشته، خوشبختانه در نثر جدید ما، در رمان‌ها و داستان‌های کوتاه نویسندگانی چون دولت آبادی، احمد محمود، گلشیری، مندنی پور، ابوتراب خسروی و بسیاری از نویسندگان دیگر که ذکر نام‌شان باعث تطویل کلام می‌شود، به همان روشنی و زیبایی زنده شده و به جلوه‌گری پرداخته است و در نقدها، مقوله‌ها و ترجمه‌ها نیز همین خصوصیت را می‌بینیم. اما یک نکته‌ی بدیع و دقیق فراموش‌مان نشود: «بزرگان شعر ما، از رودکی تا نیما و شاملو و اخوان و فروغ و سیمین و مختاری و دیگران، به ساده‌گی و از روی هوس به این توفیق دست نیافتند...» به سرگذشت و سرنوشت هر کدام شان که بپردازیم به این حقیقت خواهیم رسید که: «چه خون دل‌ها خوردند، چه تازیانه‌هایی بر جسم و روح‌شان فرود آمد، چه گرسنه‌گی‌ها کشیدند، تا توانستند کاری کنند که پیکر در خون غلتیده‌ی جغرافیای ایران، با نام خودش و مردم ایران با نام ایرانی، از آن همه شوربختی تاریخی، جان سالم به در برند و امروز و فردا و تا همیشه، ایرانی باقی بمانند. برای این که به اطناب نگرایم، سخن کوتاه‌تر را با مثالی واقعی روشن می‌کنم. یکی از دوستان من روان پزشکی است که در ردیف پزشک‌های برون مرز، کار می‌کند و هم اکنون در مصر، و گاهی سوئیس، به سر می‌برد. او شاعر است و با استادان فارسی خوانده‌ی مصری هم رفاقت دارد. به من می‌گفت که روزی یکی از این استادان که در کار ترجمه‌ی شعر معاصر فارسی به زبان عربی با او همکاری دارد، از من سووالی کرد. او پرسید: «شما یک راز را برای من فاش کنید. آن راز این است که شما ایرانی بودید و مسلمان شدید، ما هم مصری بودیم و مسلمان شدید، اما چرا ما مصری‌ها که عرب نبودیم، عرب شدیم و امروزه هم در ردیف کشورهای عربی هستیم، اما شما مسلمان شدید ولی هم‌چنان ایرانی ماندید و زبان تان فارسی ماند؟» دوست من به او جواب داده بود که: «این راز را رودکی، فردوسی، سنایی، عطار، نظامی، مولانا، سعدی، حافظ، نیما، شاملو، اخوان، فروغ، دولت‌آبادی، گلشیری، سیمین بهبهانی و شاگردان این‌ها می‌توانند برای شما فاش کنند.»

بیش از این جایز نیست شما مردم هوشیار را به این مسأله‌ی حل شده و موضوع روشن مشغول دارم. تنها این نکته می‌ماند که شاعران و نویسندگان بدانند و در خلوت خود به خود بقبولانند که: «ایران، اگر توانسته از گردنه‌ها و گردبادهای مهیب تاریخی سالم عبور کند و امروز و فردا و پس فردا هم ایرانی بماند، به خاطر این بوده که برای حفظ و ارتقای زبانی که ابتذال بر نمی‌تابد و همواره در همه‌ی پیچ و خم‌های تاریخی، با مردم و در جان مردم، حرکت کرده و روح ملی ما را از زخم‌زارها عبور داده، رنجه‌ها کشیده و هرگز اجازه نخواهد داد که بازیچه‌ی هوس‌بازی‌ها و گاه خیانت‌های هوس‌بازان شود و به ابتذال تن بسپارد. شاملو سمبل چنین افتخاری بود و به همین سبب در دل و جان مردم ماند و هر کس بخواهد به چنین افتخاری برسد، باید حقیقتی را که بازگفتم، و بسیار گفته‌اند، آویزه‌ی گوش خود کند. والسلام

دیگر داشتند. به او گفتم که آیا می‌داند که در داخل عراق او را به عنوان یک فرد عرب حتّا «مستعرب» (عرب شده) نخواهند شناخت. این رؤیای عراق چون دور رس است چنین جلوه دارد. او دیگر چیزی نگفت. مورد دوم فرزندان خاندانی بودند که نام فامیلی «خویی» را از طرف پدر به دنبال اسم‌شان داشتند و به خاطر همین اسم در کمال رفاه در تهران و قم زندگی می‌کنند، اما چون متولد عراق هستند، به رغم مادر فارسی زبان‌شان، متفاخر به عربیت خویش‌اند. حتّا به طوری که بعداً شنیدم کار بی وفایی به کشور پذیرنده‌ی خود و شیفتگی به «دیار دور» را به جایی رسانیده‌اند که یکی از آنان مدعی شده که شهر خوی اصلاً جزئی از خاک عراق بوده نه ایران.

البته این گونه حرف‌ها بچگانه‌تر از آن ست که درخور پاسخ باشند، اما اندیشه‌برانگیز است که خاک قم با همه شوری‌اش چرا قادر به نمک‌گیر کردن زائران خود نیست. بسیاری از مهاجران نجف یا کربلا را که من در ایران دیدم، قم را در مقایسه با عراق از نظر خدمات شهری (آب و برق و تمیزی) به مراتب بهتر از نجف می‌دانستند، با اینهمه نه نسبت به رگ و ریشه‌ی ایرانی‌شان احساسی داشتند، و نه نسبت به خدمات و محبت‌های همشهری‌های جدیدشان قدردانی و سپاسی.

دو موردی که در بالا ذکر کردم بیشتر گویای «تلّون مزاج» جوانانی است که هنوز نسبت به رگ و ریشه و زبان مادری‌شان تصمیم نگرفته‌اند. بهر صورت همین گفتگوها، دو دلی‌ها و دو رنگی‌ها نشان از نزدیکی، حتّا بهم آمیختگی قومی و فرهنگی مردم ایران و عراق دارد. هر چند بجای شناختن جایگاه واقعی یکدیگر یعنی شناخت دستاوردهای مدنی و فرهنگی واقعی یکدیگر کار اغلب به تفاخرهای تو خالی می‌کشد، با این همه به حکم همجواری و آمد و شدهای زیارتی و یا اقتصادی ساکنان ایران و عراق ناگزیر به کنار آمدن با یکدیگراند.

چگونگی این کنار آمدن را، نه سیاستگران، که آگاهی‌های فرهنگی و منافع اقتصادی اهالی تعیین می‌کند.

علیرضا کاخ‌ساز

Ali R. Kakhsaz, CPA, MAcc

ARKCPA.COM

© A. R. Kakhsaz & Company 818/713-9322



یکی از مهمترین مسایل فلسفی که هر انسان دایماً با آن دست به گریبان می‌باشد، این است که آیا حوادث و اتفاقاتی که در سراسر زندگی برای او رخ می‌دهد ناشی از ارادهٔ آفریدگار و طبیعت بوده و یا اینکه انسان خود سبب پیدایش آنها می‌شود. ضرب‌المثل‌های متعدد و متضادی در این زمینه وجود دارد که هر یک تابع یکی از این دو گونه فلسفه می‌باشد. مثل‌هایی نظیر «نبرد رگی تا نخواهد خدا» و یا «برد کشتی آنجا که خواهد خدا» نمایانگر آن است که هر چه خدا و طبیعت بخواهد، آن خواهد شد و اراده و توانایی بشر در آن نقشی ندارد. برعکس مثال‌هایی نظیر «از ماست که بر ماست» و یا «تو خود کنی اختر خویش را بد، مدار از فلک چشم نیک‌اختری را» متضاد آن بوده و به آن معناست که خود سرنوشت‌ساز زندگی و آتیه خود هستیم و پروردگار و طبیعت در آن دخالت مستقیم ندارند. آنان که تعصب مذهبی دارند کلیه حوادث و رویدادهای زندگی را ناشی از اراده پروردگار می‌دانند و بی‌چون و چرا به آن تن می‌دهند. این افراد معتقدند که چنانچه بشر توجیهی برای پاره‌ای از اتفاقات نمی‌یابد، باید بپذیرد که در پشت آن فلسفه و دلیلی وجود دارد که دانش و بینش او قادر به درک آن نیست. ولی گاه حوادثی به وقوع می‌پیوندد که حتی مذهبیین و معتقدین را به حیرت و اعجاب وامی‌دارد و ایمان آنها را دچار تزلزل می‌کند. ماجرای شگرف زیر می‌تواند نمونه‌ای از این حوادث غیرقابل توجیه باشد. پس از یک سال کار مداوم و استرس مربوط به مسایل پزشکی و مواجهه و مبارزه با معضلات بیمار و بیماری تصمیم به یک مسافرت تفریحی گرفته شد. در این مسافرت با کشتی تفریحی (کروز) به جزایر کارائیب، دو نکته مهم توجه مرا به خود مشغول کرد و یکی از آنها سوژهٔ این نوشتار است.

نکته اول اینکه استثمار هنوز در جهان بیداد می‌کند. این مجمع‌الجزایر که از چندین جزیره کوچک در اقیانوس اطلس تشکیل می‌شود، هر یک لاقلاً متعلق به یکی از ابرقدرت‌هاست. یکی به انگلیس وابسته است و دیگری به فرانسه و سومی به فرانسه و هلند و چهارمی به آمریکا. گرچه این خود بحث مفصلی است که چرا هنوز در جهان تا این حد استثمار و استثمار بیداد می‌کند، ولی داستان زیر به مراتب از این نکته بحث‌انگیزتر است.

جزیره مارتینیک تحت استثمار فرانسه می‌باشد. متجاوز از دو قرن این جزیره تحت استثمار فرانسه بوده است. آن روز پس از آنکه کشتی تفریحی در یکی از بنادر این جزیره لنگر انداخت، ما با یک تور داخل شهر به دیدن نقاط دیدنی این جزیره پرداختیم. پایتخت این جزیره در حدود صد سال قبل به دلیل زیبایی به پاریس کوچک لقب یافته بود. بسیاری از ثروتمندان فرانسه به آنجا نقل مکان کرده و کمک به آبادانی آن کرده بودند. در سال ۱۹۰۲ میلادی پاریس کوچک به صورت یک شهر زیبا و مدرن اروپایی درآمد و یک مرکز توریستی بزرگ شده بود. فرانسوی‌ها با بومیان ساکن جزیره به همزیستی مسالمت‌آمیز زندگی می‌کردند و

از زندگی لذت می‌بردند.

سال ۱۹۰۲ هنگام انتخابات برای فرماندار جزیره بود. فرماندار فرانسوی مبارزات انتخاباتی خود را برای انتخاب مجدد شروع کرده بود. در این جزیره زیبا یک کوه آتشفشان وجود دارد که تا زمان انتخابات فرمانداری، سالیان دراز بود که سکوت اختیار کرده و خاموش بود. از این رو هنگامی که سه روز مانده به انتخابات مقداری خاکستر و مواد نیمه مذاب از آن سر به آسمان کشید. مردم پاریس کوچک را که در مجاورت این کوه قرار داشت دچار وحشت نمود. بسیاری از مردم با توجه به آتشفشانی‌های گذشته آن و خساراتی که به وجود آورده بود، تصمیم به ترک پاریس کوچک را گرفتند، اما فرماندار که انتخابات را نزدیک می‌دید و برای انتخاب مجدد خود زحمت زیادی کشیده بود، مردم را آرام و ترغیب به عدم ترک شهر نمود. بخصوص که انتخابات هم‌زمان با یک جشن سالانه بود، که مردم در آن روزها و شب‌ها به رقص و پایکوبی و می‌گساری می‌گذراندند. سخنان فرماندار و وسوسهٔ خوش‌گذرانی دوران جشن و شادمانی، آنان را که تصمیم به ترک شهر گرفته بودند نیز از رفتن منصرف کرد. صدای موسیقی و آواز و رقص چند روزی بود که سر به آسمان کشیده بود و دو روز نیز بیشتر به انتخابات نمانده بود که قهر طبیعت کار خود را کرد. کوه آتشفشان سر نازسازگاری آغاز کرد و این بار شروع به فوران‌های اندک مواد مذاب و خاکستر به دنبال خود، دریایی از مواد گداخته و مذاب را روانهٔ مردم نگون‌بخت پاریس کوچک نمود. در یک چشم بهم زدن این شهر زیبا پوشیده از مواد گداخته‌ای شد که از کوه آتشفشان سر به فلک کشیده به طرف این عروس شهرها سرازیر شد. از ۳۰ هزار نفر سکنهٔ این شهر، از بچه و خرد تا پیر و جوان، همه زیر این دریای آتش مدفون شده و جان دادند و فقط یک نفر زنده ماند. این فرد که بود و چگونه فقط او از این مهلکه به طور معجزه‌آسا جان سالم به در برده بود، شنیدنی است.

لوئی سی‌پاریس، جوانی سیاهپوست و ساکن شهر پاریس کوچک بود. او مردی تبهکار، دزد و فاسد و مشروب‌خوار و ضداجتماع بود و در روز اول شروع فستیوال با صرف مشروبات الکلی زیاد مست شده و بخصوص رفتار ناپسند و غیرانسانی با دختران و زنان جوان داشت و همچنین شروع به آزار و اذیت مردم کوچه بازار را کرده بود. پلیس او را به جرم مردم‌آزاری و بدمستی و رفتار تجاوزکارانه نسبت به زنان، دستبند زده و راهی زندان می‌سازد. طبع سرکش لوئی، زندانی بودن در دوران رقص و پایکوبی فستیوال را نمی‌توانست بپذیرد. از این رو در اولین فرصت پس از ضرب و جرح محافظین، از زندان فرار کرد و مجدداً مشروب‌خواری و آزار مردم در حال مستی را از سر گرفت. ولی پلیس هم دست بردار نبود و پس از تعقیب و یافتن او، این بار او را به جای اطاق معمولی زندان در یک سیاه‌چال در زیرزمین زندانی کردند. برای آنکه زندانی نتواند از آنجا فرار کند، در و دیوارهای آن بسیار قطور ساخته شده بود. درست در زمان زندانی شدن لوئی در سیاه‌چال بود که کوه آتشفشان به خشم آمد و شهروندان پاریس کوچک را رهسپار دیار عدم نمود و فقط و فقط لوئی سی‌پاریس جان سالم بدر برد. افراد و مقامات دولتی که پس از خاموش شدن کوه آتشفشان از سایر شهرها به آنجا آمدند با کاوش و جستجوی فراوان غیر از لوئی، جنبنده دیگری در آن شهر نیافتند.

در این ماجرا آنچه اسباب شگفتی است، نه از دست رفتن سی‌هزار نفر ناشی از خشم کوه آتشفشان و نه زنده ماندن یک فرد در یک سانحه مرگبار می‌باشد. آنچه انسان را به حیرت وامی‌دارد این است که تنها فردی که جان سالم بدر برده است، انسانی مشروب‌خوار و بدمست و مردم‌آزار و زندانی است. او پس از این ماجرا ۵۷ سال دیگر زندگی کرد و بعدها به کار در یکی از معروف‌ترین سیرک‌های جهان پرداخت و از اطلاعاتی که در دست است پس از آن حادثه آتشفشان زندگی را با شادی به پایان رساند.

مسأله مهم حیات یعنی جبر و اختیار همیشه فکر بشر را به خود مشغول داشته و هنوز جواب قانع‌کننده‌ای که همه را متقاعد کند، برای آن یافت نشده است. آیا اختیار حوادث و اتفاقات و مصائبی که برای بشر رخ می‌دهد، به دست اوست و به قول معروف «از ماست که بر ماست» و یا اینکه جبراً و به توسط نیروهایی که این

اخلاق بردگی و اخلاق اربابی

فرستنده هوشنگ بافر
با تشکر از سرکار خانم سارا فرزاد

کارل گوستاو یونگ (روانشناس شهیر سوئیسی و از شاگردان معروف فروید که در بحث ناخودآگاه جمعی از هم جدا شدند) می گوید که انسان ها بر دو نوع اخلاق رفتار می کنند: اخلاق بردگی و اخلاق اربابی.

اخلاق بردگی یعنی همین چیزی که ۹۰ درصد مردم بهش معتقدند؛ اخلاقی که می گوید در هممانی ها و جمع فامیل لیخند بزن، اگر عصبانی می شوی، خوددار باش و فریاد نزن، وقتی دخترعمویت بچه دار می شود برایش کادو ببر، وقتی دوستت ازدواج می کند بهش تبریک بگو، وقتی از همکاریت خوست نمی آید، این را مستقیم بهش حالی نکن، برای این که دوستت، همسرت، برادرت ناراحت نشوند خودت را، عقاید و احساساتت را سانسور کن، برای به دست آوردن تأیید و تحسین اطرافیان، لباسی را که دوست داری نپوش، اگر لذتی برخلاف شرع و عرف و قوانین جامعه بشری است آن را در وجودت بگش و به خاک بسپار، فداکار، مهربان، صبور، متعهد، خوش برخورد و خلاصه، هم رنگ و همراه و هم مسلک جماعت باش...

اما اخلاق اربابی، کاملاً متفاوت است. افرادی که به اخلاق اربابی پایبندند، از نظر روانشناسی، آدم هایی هستند که به بالاترین حد از بلوغ روانی رسیده اند و قوانین اخلاقی را نه از روی ترس از خدا و جهنم و قانون و پلیس و همسر و پدر و مادر و نه به طمع پاداش و تشویق و تنبیه اجتماعی، که بر مبنای وجدان خودشان تعریف می کنند.

البته وجدان شخصی این افراد، مستقل، بالغ، صادق و سالم است، اهل ماست مالی و لاپوشانی نیست، صریح و بی پرده است و با هیچکس، حتی خودش تعارف ندارد.

بزرگترین معیار خالقان اخلاق اربابی برای اعمال و رفتارشان، رسیدن به آرامش و رضایت درونی است. اخلاق اربابی مرزهای وسیع و قابل انعطافی دارد و هرگز خشک و متعصب نیست.

برای توده هایی که مقید و مأخوذ به اخلاق بردگی هستند، اخلاق اربابی، گاه زیبا و تحسین برانگیز، گاهی گناه آلود و فاسد و در اکثر مواقع گنگ و نامفهوم است.

یونگ می گوید افرادی که به اخلاق اربابی رسیده اند تاوان این بلوغ را با تنهایی و طرد شدگی پس می دهند. آنها به رضایت درونی می رسند ولی همیشه برای اطرفیان، دور از دسترس و غیرقابل درک باقی می ماندند.

جهان را اداره می کنند به او تحمیل می شود. گاه حتی آنان که اعتقاد راسخ و مطلق به آفریدگار دارند، دچار تردید شده و به تفکر فرو می روند و جواب قانع کننده برای پاره ای از حوادث گوناگون که هرروزه رخ می دهند نمی یابند.

داستان فوق نمونه ای است از ناتوانی، برای توجیه آن. چگونه امکان دارد در یک شهر سی هزار نفری، فقط یک نفر از بلیه آن آتشفشان هولناک جان سالم بدر برده باشد و آن هم یک زندانی مجرم به مردم آزاری ناشی از افراط در مصرف مشروب الکلی. اگر بجای این مجرم فرد دیگری که برای مثال مذهبی بوده و در زیرزمین عبادتگاه خود جان سالم بدر برده بود، اعجاب این حادثه به گونه ای دیگر تجلی کرده و با طرز فکر کنونی، قابل قبول تر به نظر می رسید. این عابد شاید هم می توانست پس از معجزه نجات خود، ادعای پیامبری نموده و معتقدانی بی شمار به دور خود جمع کند! زندگی مانند قماری طولانی است و انسان ها بازی کنان آنند. کسی که آن را خوب بازی کند و شانس هم بیاورد، برنده مطلق است. ولی اگر این بازیگر زندگی بدشانسی بیاورد کمتر می بازد. اما آنکه بدبازی می کند اگر شانس هم بیاورد کم می برد و اگر بدشانسی بیاورد بازنده مطلق خواهد شد. این قانون کلی همانند کلیه قوانین دیگر استثناء نیز دارد. از آن جمله کسانی هستند که بدشانس مطلق می باشند و بی گناه و تقصیر سخت می بازند و متأسفانه تعدادشان هم کم نیست. افرادی که در این آتشفشان جان دادند و یا میلیون ها یهودی که در کوره های آدم سوزی نازی ها به هلاکت رسیدند و یا صدها هزار ژاپونی نگون بختی که در هیروشیما و ناگازاکی با انفجار بمب اتمی در یک لحظه جان خود را از دست دادند، از این گروه اند. خوش شانس مطلق هم کم نیست. نمونه آن پاریس، قهرمان این داستان که جان در بردن او را به هیچ نحو دیگری نمی توان توجیه کرد. با این وجود اصل کلی زندگی درست بازی کردن آن است و به دلیل طولانی بودن، امکان برنده شدن برای درست کاران زیادتر است.

آژانس مسافرتی ایر اکسپرس



- اطلاعات صحیح و مطمئن

- قیمت های مناسب و ارزان، ولی دقیق و واقعی

- سرویس و سطح اطلاعات عالی حرفه ای، قضاوت باشما...

برابر است با چهار ده خدمات هواپیمایی بازرگانی

به ایرانیان گرام مقیم آمریکا توسط یکی از قدیمی ترین مدیران آن،

بهمن امیر حکمت

(888) 277-0823

(800) 408-7651

airexpress@cox.net

پیشگفتار

از کتاب‌های بی‌نظیر و باارزشی ه فقط یگانه نسخه خطی آن در موزه بریتانیا به نام «نورالعلوم» باقی مانده اثر «عارف بی‌همتا و کتاب یکتای شیخ ابوالحسن خرقانی یا سلطان المشایخ می‌باشد که نمونه نثر فارسی از قرن پنجم هجری است و یکی از منابع مهم تاریخ تصوف ایران محسوب می‌گردد. زحمات زیاد و مکاتبات متعدد با موزه بریتانیا به عمل آمد و اجازه نشر آن در ایران و با فتوکپی از نسخه اصلی و عکس‌ها از متن کتاب به دوست یگانه و شاعر و نویسنده توانا جناب عبدالرفیع رفیع «حقیقت» داده شد که با سال‌ها کوشش، سرانجام این اثر جاودان عرفانی همراه شرح احوال و آثار و افکار این عارف که نظیر و آزاد مرد و بلند نظر ایرانی که برآستی یکی از چهره‌های درخشان بشری است در سال ۱۳۵۵ خورشیدی پایان یافت و به هم‌میهنان گرامی ارمغان گردید.

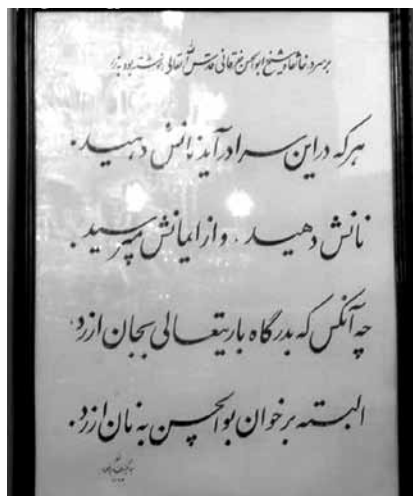
شیخ ابوالحسن پسر سلمان خرقانی در سال ۳۵۱ هجری در قصبه خرقان قومس از توابع بسطام متولد شد و در سال ۴۲۵ هجری در سن ۷۳ سالگی در خرقان جهان را بدرود گفت. فرقه ارشاد از شیخ عالیقدر قصاب آملی به مانند ابوسعید ابوالخیر دریافت داشته و از بایزید بسطامی، عارف بزرگوار و عالیرتبه به مقتدای حال جذبه و تفکر او بوده است و مشهور است که بایزید هر سال به زیارت قبور می‌رفت و چون به خرقان گذر کردی، مدتی ایستاده و نفس بر کشیدی، مریدان از وی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بویی نمی‌شنویم و او گفت بوی مردی می‌شنوم که بعد از من نامش علی و کنیتش ابوالحسن که درجه و مقام و منزلتش بیش از من خواهد بود.

نقل است که شیخ در ابتدا ۱۳ سال در خرقان با جماعت نماز کردی و در بسطام روی به خاک بایزید نهادی و گفتی بار خدایا از آن خلعت که به بایزید دادی ابوالحسن را بویی ده. از تربت او آواز آمد که ای ابوالحسن تو یک صد سال پیش از من بودی ولیکن چون به خرقان عبور کردم نوری دیدمی که از خرقان به آسمان برمی‌شدی و سی سال بود از خداوند حاجتی داشتیم و ندا آمد که ای بایزید به حرمت آن نور، مشعلی آرتا حاجت تو برآید. گفتم بار الهی آن نور کیست؟ هاتنی آواز داد آن نور بنده‌ای خاص است که او را ابوالحسن نامند و آنچه می‌خواستم به دست آوردم. در حکایات آمده که شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور و ابوعلی سینا فیلسوف نامی ایران معاصر او بوده‌اند. با شنیدن آواز شهرتش با مریدان خود با اشتیاق روانه خرقان می‌شوند و سراغ منزل او را گرفته و بر درب حلقه می‌کوبند و پنجره‌ای باز می‌شود و می‌پرسد که را می‌خواهید. می‌گویند به زیارت سرور و پیش کسوت خود آمده‌ایم و من عیالش هستم. آن زندیق کذاب را می‌خواهید و بسی جفا و

شیخ ابوالحسن خرقانی

«سلطان العارفین»

سعید فروزان



بر سر در خانقاه خود نوشته بود

هر کس که در این سرا درآید، نانش دهد و از ایمانش می‌رسید... چه آنکس که به درگاه باریتعالی به جان آرزد، البته بر خوان ابوالحسن به نان آرزد....

شکایت کرد چه منکر وی بود....!

مولانا در مثنوی اشعاری طویل در این باره به نام «داستان شیخ ابوالحسن خرقانی وزن ناسازگار» سروده است. بعد از این قضایا آنها عزم صحرا کردند. شیخ را دیدند که مقداری زیاد بته بر شیری نهاده و از کوه فرو می‌آید. با حسرت از شیخ پرسیدند این چه حالی است. گفت: «آری تا بار چنان گرگی را که زن ست نکشی، چنین شیری مطیع نبوده و بار تو نکشد.» پس باز آمدند و ساعت‌ها سخن آغاز کردند و در عین حال چون شیخ گل در آب داشت برخاست و گفت، معذورم بدارید این دیوار را عمارت می‌کنم. چون بر سر دیوار رفت تیشه از دستش بیفتاد. ابوعلی سینا خواست تیشه را به وی دهد پیش از آنکه او بیاید، تیشه خود برجست و به دست شیخ رسید و ابوعلی یک باره دگرگون شد و بعد از آن ایمان درو پیدا شد و فلسفه را به طریقت کشید. یکی دو روز در خلوت بودند و زمانی که باز می‌گشتند مریدان حلقه‌وار پرسیدند، او را چگونه یافتید؟ گفتند «آنچه را ما می‌دانیم، او می‌بیند.» و درباره دوست گفته آن دوست که دیدنش بیاراید چشم بی‌دیدنش از گریه نیاساید چشم ما را ز برای دیدنش باید چشم گردوست نبیند به چه کار آید چشم

یکی دیگر از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی، خواجه عبدالله انصاری است که هم زمان او بوده که مناجات‌هایش سوزناک و سراپا هنر شعر و نثر آهنگین است. حتی سخنوری چون سعدی را مسحور ساخته که در گلستان خود در حله اول از شیخ ابوالحسن خرقانی و مرید او خواجه عبدالله انصاری به تقلید پرداخته است. خواجه عبدالله انصاری درباره پیر و مراد خویش چنین می‌گوید:

اگر او را ندیدی می‌گجا حقیقت دانستمی

شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف بزرگ نیز از مریدان و هم دوره ایشان بوده و در تذکره‌الاولیا عطار نقل می‌کند: «من خشت خام بودم چون به خرقان رسیدم گوهر باز گشتم».

حدیت سلطان محمود غزنوی

نقل است که سلطان محمود غزنوی آواز شهرت شیخ ابوالحسن خرقانی را شنیده بود، بشدت مشتاق دیدار او بود. به خرقان رفت و برای او پیغام فرستاد که ما از غزنین بدینجا آمده‌ایم تو نیز از خانقاه به خیمه ما درای. ولی او پیغام فرستاد که مرا معذور دار چنان غرق از اطاعت و جذبه الهی مستغرقم که اطاعت امر اولیا را نتوانم کرد. سپس محمود گفت برخیزید او نه آن مرد است که پنداشتم و برویم. پس جامه خویش را بر تن ایاز کرد و ده کنیز را جامه غلامان در بر کرد و خود درپس ایاز وارد خانه شیخ گردیدند و سلام کردند. جواب سلام داد ولی از جای برخاست. پس رو به محمود نمود و در ایاز ننگرید. محمود گفت چرا برپا نخواستی. شیخ گفت او فرموده هر که مرا دید از شقاوت ایمن شد. محمود گفت مرا پندی ده. او گفت شفقت و سخاوت بر خلق خدا را روا دار و محمود درخواست دعا نمود. شیخ گفت «ای محمود عاقبت محمود باد!» و سلطان کیسه‌ای زر پیش شیخ نهاد و شیخ هم قرص چوبین نزد او نهاد و گفت بخور. محمود همی جوید و در گلویش گیر کرد. شیخ گفت تو می‌خواهی ما را زر تو گلوگیر شود. آن را بردار. محمود یادگاری خواست. شیخ پیراهن خویش را به او داد.

موقع رفتن شیخ برپا خاست. محمود گفت اول التفاتی نکردی. شیخ جواب داد، اول به مقام پادشاهی و امتحان درآمدی، ولی در آخر به کسوت درویشی می‌روی....

شیخ ابوالحسن می‌گفت: عالم بامداد برخیزد و طلب زیداتی علم کند و زاهد طلب زیداتی زهد کند ... اگر به ترکستان تا به شام کسی را خاری در انگشت شود آن، از آن من است و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زبان آن مراست و اگر اندوهی در دلی است آن دل از آن من است. «از تذکره‌الاولیا عطار»

منبع: کتاب نورالعلوم

به قلم نویسنده توانا عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

آیا حافظ صوفی

و معشوقش مرد بوده است؟

در شماره ی پاییزی میراث ایران خواندم که هم وطنی معشوق حافظ را مرد دانسته و آن هم حضرت آدم. پس از مشورت با جناب دکتر بهرام گرامی، که فرمودند فرصتی برای نوشتن توضیح در این مورد ندارند، من متن پیوست را نوشته و ارسال نمودم تا چنانچه صلاح می دانید منتشر شود.

محمد پرتو نوید

پیشاپیش بایستی گفته شود که منظور از نوشتن این سطور پاسخگویی به کسی نیست، بلکه با توجه به آزادی اندیشه، من هم به خود حق می دهم که آنچه را از پژوهش های دیگران درست تشخیص داده ام، برای روشن شدن افکار جوانان، بازگو کنم.

در مورد صوفی انگاشتن حافظ، این چگونگی شاعر متصوفی است که صوفیان را به باد انتقاد گرفته و می گوید:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

یا:

صوفی بیا که آینه صافی است جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

یا:

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائش خواند
اشهی لنا و اَحلی مِن قُبلة العِذارا

صوفی بیا که خر قه ی سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا، به آب خرابات بر کشیم

در مورد معشوق حافظ هم خوبست که به جای گمانه زنی درباره ی آن و مفاهیم مختلف عشق در اشعارش، به نوشته های مفسرینی چون دکتر معین، بهاء الدین خرمشاهی و دیگران توجه شود که نشان داد اند در دیوان حافظ هم از عشق انسانی و زمینی سخن به میان آمده است و هم از عشق عرفانی.

این توضیح نیز لازم است که برای توجیه وجود پسر در اشعار شعرای قدیم چند دلیل آورده می شود؛ اول اینکه چون عشق ورزیدن به زن، جایز نبوده است اغلب جنسیت معشوق یا در پرده ی ابهام است و یا مرد

زبان، باید مطابق دستور هر زبان، در تغزل خود را گاهی مرد و معشوق را زن و گاهی خود را زن و معشوق را مرد و گاهی خود و معشوق هر دو را مرد فرض کند. از غزلیات امیر خسرو دهلوی ظاهر می گردد که مفتون ساده رخی است و از ملاحظه ی اشعار هندی وی آشکار است که زنی به یاد شوهر و یا دوست عزیزش در جدایی بی تاب است و از تشبیهات قصاید عربی اش برمی آید که مردی در فراق زوجه و یا محبوبه اش بی قرار است. از این جا معلوم می گردد که تمام به صورت فرضی و عناوین استعاره ی به کار رفته و بیان مطلب و حقیقت با هم فرق دارد....»

بهاء الدین خرمشاهی در حافظ نامه می نویسد: عشق در ادبیات فارسی دو جلوه بزرگ دارد، نخست عشق انسانی که از مثنوی های رودکی و عنصری نشأت گرفته و در مثنوی های نظامی به اوج رسیده و عاشقان و معشوقان بزرگ چون خسرو و شیرین و فرهاد، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون، اورنگ و گلچهره و نظایر آنها را پرورده و اوجش را در مثنوی و غزلیات مولانا طی کرده است.

ولی بهره ی عرفانی غزل های عارفانه ی حافظ، همانند و هم چند بهره ی عاشقانه ی آن است. ولی آنچه مسلم است آن جایی هم که از پسر و «مرد» نام برده برخلاف تصور نویسندگی «معشوق حافظ»، منظور حضرت آدم (!؟) نبوده است.

برای آگاهی بیشتر در باره ی نقش پسر در شعر حافظ، باید به شرح مغبجه، ترسا بچه و..... مراجعه نمود. هنگامی که حافظ می گوید:

فدای پیرهن چاک خو برویان باد
هزار جامه ی تقوا و خر قه ی پرهیز

چگونه می شود گفت که حافظ از چاک پیرهن مرد سخن می گوید. حافظ نه عابد است و نه زاهد و نه صوفی، بلکه به گفته خودش زندی است خراباتی، اگر کسی درک نکرده باشد جای شگفتی نیست، زیرا خود گفته است:

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم، چه شد
دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند
یعنی همانگونه که هنگام خواندن قرآن (و یا گفتن بسم الله) اجنه فراری می شوند، زاهد هم از حافظ فرار می کند.

در مورد تفسیرهای گوناگون مبتنی بر افکار و باورهای شخصی، گویا مولانا از پیش آن را می دانسته که گفته است:

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من
و نیز فرموده است:

هر چه می گویم به قدر فهم توست
مردم اندر حسرت فهم درست

است. دوم این که حدس زده می شود که برخی هم انحراف جنسی داشته اند و در آن زمان (مانند امروز مغرب زمین) کاری بوده است معمولی. اما با تمام فشار جو حاکم و پسندیده نبودن بردن نام زن در اشعار و او را معشوق خطاب کردن، می بینیم حافظ، که به گفته ی خودش «رندی است خراباتی»، زاهدان ظاهرپرست را مورد عتاب قرار می دهد و باکی از طعنه ی دیگران ندارد زیرا به گفته ی سعدی:

عاشقان راجه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
و حافظ شیرین سخن نیز غمی از رسوایی ندارد و همین که، به گفته ی دکتر معین، «جانانه ای دید دُر دانه و ماهرویی یگانه، دل و دینش از دست رفت و چون او را به حسَب و نَسَب نمی شناخت»، فغان بر آورد که:

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه ی کیست
جان ماسوخت، بپرسید که جانانه ی کیست

بنا به نوشته ی استاد دکتر محمد معین در جلد اول حافظ شیرین سخن، داستان معاشقات خواجه ی ظریف الطبع خوش ذوق بس شیرین و دل انگیز است، که باید شرح آن را در آن کتاب مرور کرد.

ولی استاد دکتر محمد معین (در پاورقی صفحه ی ۱۳۳ از جلد اول همان کتاب)، «از قول الطاف حسین حالی، در کتاب حیات سعدی»: می نویسد: «در شاعری فارسی و در پی آن در شاعری «اردو» هم این طریقه جاری بود که شاعر مرد باشد یا زن، رند باشد یا صوفی، عاشق خدا باشد یا بنده ی خدا، عاشق مرد باشد یا زن، یا اصلاً عاشق نباشد باید خود را عاشق نشان دهد و معشوق نیز مانند وی باشد. رسم شاعر هندی آن است که در هر صورت گوینده ی ابیات زن است و مخاطب که معشوق باشد، مرد؛ در عربی شاعر مرد و معشوق زن فرض می شود.

پس اگر شاعری از سه زبان هندی، فارسی و عربی واقف باشد و بخواهد شعر بگوید در آن سه

حسادت چیست و چگونه در وجود انسان رشد می کند ؟

مجید فخاریان (هلند)

در یک جامعه اعتقادات و ارزش های اجتماعی و فرهنگی نقش مهمی در حسادت ایفا می نماید. تفاوت ها همیشه سبب به وجود آمدن حسادت در یک جامعه می باشد حسادت در هر جامعه ای یک پیش بینی از ارزش های فردی در رابطه ها می باشد. ما نمی توانیم منکر حسادت باشیم، زیرا حسادت همیشه وجود دارد و رفتاری ناپسند می باشد و انسان ها یا نمی خواهند یا نمی توانند براحتمی در مورد آن حرف بزنند. ولی حسادت یک رفتار و تجربه مشخص شده و آشنا در روابط انسانی است. در اثر تجربیات منفی در زندگی، شناخت های فردی اشتباه، تجربه های بی عدالتی، نگرانی از دست دادن امنیت و موقعیت، نداشتن اعتماد به نفس کافی و باور نداشتن توانائی ها و استعدادها و الگوهای اشتباه حسادت به وجود می آید.

خشم، غم، نفرت، دروغ گوئی، ناامیدی و انتقام جوئی حاصل حسادت می باشد. حسادت احساسی هست که بیشتر از همه خود شخص را آزار می دهد. زمانی که شخص حسود احساس می کند آن چیزی را که دارد کمتر از آن چیزی است که دیگری دارد، حسادت او قوی تر و بیشتر شعله ور می شود. انسان ها به دلیل اینکه فردی در خانواده و یا جامعه به علت نداشتن چیزی مورد احترام قرار می گیرد حسادت می ورزند. اشخاص حسود فکر می کنند که حق آنها ضایع شده و آنها کمتر از دیگری به حق خودشان رسیده اند. شخص حسود نمی خواهد و یا نمی تواند در زندگی خود توازن و تعادل برقرار نماید و نمی تواند بین واقعیت و ایده آل برای خود مرزی داشته باشد. اکثر افراد حسود به توانائی و استعداد های شخصی خودشان فکر نکرده و توانائی خودشان را باور ندارند و خود را با گروه و یا افرادی مقایسه می کنند که نمی توانند به آنها برسند و این برایشان آزار دهنده می باشد. انسان های حسود با رفتارهای متفاوت تلاش می کنند که شخص مورد نظرشان آنچه را که دارد نتواند از آن استفاده مثبت داشته باشد و هر آنچه باعث موفقیت و خوشبختی او می شود را نابود کنند و با شگردهای متفاوت این کار را انجام می دهند.

این افراد معمولاً چهره حقیقی خود را نشان نمی دهند و همیشه با ترفندهای فریبکارانه همراه با مهربانی کاذب وانمود می کنند که می خواهند به دیگران کمک و محبت نمایند و می خواهند رضایت خاطر اطرافیان را با رفتارهای دروغین خود کسب کنند و در این رابطه مجبور هستند که مرتباً به اطرافیان دروغ بگویند. افراد حسود با پنهان کردن افکار و رفتار و نیت های منفی خود با گشاده رویی در کنار و یا در کمین شخص مورد نظر هستند و همیشه منتظر فرصت مناسب و طلائی هستند تا شمشیر تیز و برنده انتقام خود را که در زیر یک پارچه زیبای حریر پنهان نموده اند، بیرون بیاورند و شخص مورد نظر را با موفقیت هایش از بین ببرند و نابود کنند.

بدین طریق شخص حسود می تواند به یک آرامش و امنیت نسبی برسد، زیرا اگر شخص حسود جلوی حسادتش را بگیرد، در آن صورت بیشتر از شکست رنج می برد. حسادت بسیار خطرناک و نابود کننده می باشد و همواره باید مراقب باشیم و آن را ساده نگیریم. گاهی اوقات ما می توانیم با مطرح کردن توانائی ها و باورهای شخص حسود، کمی از شدت حسادت فرد مورد نظر کم کنیم و یا تلاش کنیم به حرف دل آنها گوش کنیم و قسمتی از آنچه که داریم در اختیار شخص حسود قرار دهیم و با این شیوه، موقتاً بتوانیم از خطرات جدی شخص حسود در امان باشیم و یا اینکه از افراد حسود دوری کنیم و یا در موقعیت کنترل شده و محدود با آنها در رابطه باشیم.

تنها در صورتی که خوشبختی و موفقیت و موقعیت های مثبت در همه جا بطور یکسان باشد، افراد حسود را کمتر در جامعه داریم. بطور کلی زمانی که انسان ها از توانائی و اعتماد به نفس خود به شیوه مناسب و مثبت استفاده کنند و با کمبودهای خود بطور نسبی کنار بیایند میتوانند به آرامش و امنیت برسند و از حسادت به دور باشند.

تحقیق توزیع عادلانه ثروت بعد از سه دهه!!

دختر بچه ۵ ساله، کارگر ساختمانی

و ماشین سه میلیارد تومانی یک جوان ایرانی

یکی از خوانندگان روزنامه دنیای اقتصاد... در تماس با خبرنگار ما از فعالیت یک دختر بچه ۵ ساله در قالب یک کارگر ساختمانی در سطح شهر تهران خبر داد.

خبرنگار دنیای اقتصاد برای پیگیری ماجرا به محل فعالیت این کودک مراجعه کرد و مشخص شد که به علت فقر مالی این دختر بچه روزانه ۸ ساعت به همراه پدرش در ساختمان های در حال ساخت در نقش یک کارگر ساختمانی فعالیت می کند.

پدر این دختر بچه، یگانه، می گوید: چون کسی را ندارم مجبورم دخترم را روزانه به سر ساختمان بیاورم که با توجه به اینکه زمان رفت و آمد به شهر مامازن ۶ ساعت است بشدت دخترم خسته و اذیت می شود. او می گوید: در مامازن یک اتاق اجاره کرده که ماهانه ۱۰۰ هزار تومان اجاره می دهد.

پدر یگانه می گوید: به دلیل اینکه یگانه را روزها سر ساختمان می آورم، او نیز پا به پای من کار می کند و فعالیت های سبکی همچون حمل کیسه های مصالح ساختمانی را انجام می دهد.

او می گوید: یگانه چند روز پیش به خاطر گرد و خاک ناشی از گچ و سیمان مریض شده و یک شب تمام تب کرده است.

این کارگر کوچک ساختمانی امیدوار است که مسوولان و شرکت های ساختمانی برای استخدام پدرش به عنوان یک سرایدار از خانواده اش حمایت مالی کنند.

متن زیر گفت و گو با این کودک ۵ ساله است، دختری که اگر چه فقیر است، اما پدرش برای تربیت او نهایت تلاش خود را کرده است.

یگانه! چرا اینجا کار می کنی؟

پدرم مریض است و پول نداریم. من هر روز با او می آیم که در خانه تنها نباشم. پدرم پایش درد می کند، هر وقت کیسه های سیمان را بلند می کند، اذیت می شود و شب ها از شدت درد خوابش نمی برد. من زور ندارم، اما کمکش می کنم که کمتر اذیت شود.

خانه تان کجاست؟

خیلی دور است. ما در خانه مان یخچال و تلویزیون و تلفن نداریم.

چرا پیش مادر بزرگ یا خاله ات نمی روی؟

مادرم مرده است. تازه مادر بزرگم هم مرده و خاله و عمه هم ندارم.

چه درخواستی از مسوولان داری؟

پدرم نمی تواند کار کند، اما اگر کار نکند پول نداریم. هیچ کس کمک مان نمی کند. پدرم می گوید اگر سرایدار یک ساختمان شود زندگی مان خوب می شود.

روزنامه شرق نوشت: یک جوان ایرانی با پرداخت مبلغی معادل با سه میلیارد تومان یک بوگاتی و بیرون وارد ایران کرده! جالبه که بدونید تمام هم و غم این جوان این بوده که سه میلیارد تومان دیگر بدهد تا بتواند این ماشین فخرآمیز رو پلاک کند...

چرا به جوک رشتی می‌خندیم؟

یادداشتی از پروفیسور بیات

استاد بخش جامعه‌شناسی در دانشگاه تهران

«یه روز یه رشتی وارد خونه میشه، می‌بینه زنش... خت روی تخت خوابیده...»

«یه روز یه رشتی در کمد را باز می‌کنه، می‌بینه حسن آقا...»

چه چیزی درباره لطیفه‌های رشتی خنده‌آور است؟

هنگامی که یک ماجرای تعریف می‌شود که در آن فردی از میان ما برخلاف همه آن انتظارات عمومی رفتار می‌کند، ما آن را با نمک و خنده‌دار می‌یابیم.

حالا بیا ببینیم آن بخش از فرهنگ ما که در لطیفه‌های رشتی پنهان شده چیست.

در مورد لطیفه‌های رشتی، معمولاً محور لطیفه یک مرد رشتی است که مرد دیگری با زنش خوابیده است. آنچه لطیفه رشتی را برای ما خنده‌دار می‌سازد معمولاً دو حالت دارد. حالت یک اینست که مرد رشتی هالو است و متوجه نمی‌شود که مرد دیگری با زنش خوابیده است، و ما به حماقت او می‌خندیم. در این حالت به حماقت کاراکتر لطیفه می‌خندیم.

حالت دو اینست که مرد رشتی متوجه این رابطه جنسی می‌شود، اما واکنشی از خود نشان نمی‌دهد و به سادگی از کنار آن می‌گذرد. یعنی وضعیت تعریف شده در لطیفه با انتظارات ما بر اساس تربیت و جامعه‌پذیری و شناخت ما تناقض دارد و از این روست که وضعیت به نظر ما خنده‌دار می‌آید.

حالا بیا ببیند حالت دو را در نظر بگیریم و نگاهی عمیق‌تر به دلیل خنده‌دار بودن جوک‌های رشتی بیاندازیم.

مگر نه اینکه انتظار داریم که هر مردی وقتی که مرد دیگری را با زنش می‌بیند، عصبانی شده، غیرتش به جوش بیاید و بزند یکی از آن دو یا هر دو را بکشد؟ و واکنش خونسرد و عاری از خشونت مرد رشتی ما را به خنده می‌اندازد! در فرهنگ ما، ناموس و غیرت متأسفانه چنان ریشه دوانده که بدون آنکه آگاهانه بدان بیاندیشیم، در ذهنیت ما همواره جاری است.

اول از همه اینکه ما زن را ناموس مرد می‌دانیم و هنوز باور نداریم که زن هم یک انسان است که اختیار خود را دارد. یک دلیل خنده‌دار بودن جوک رشتی این است که زن را هنوز ابزار جنسی برای استفاده مرد می‌دانیم. هر مردی که دستش برسد، به زن مرد رشتی تجاوز می‌کند و کنار او می‌خوابد. زن اعتراضی نمی‌کند، چیزی نمی‌گوید، و اصولاً در همه جوک‌های رشتی کاراکتری ندارد، و هنگامی که مردی به سراغ او نمی‌آید هیچ اعتراضی نمی‌کند. زن رشتی انتخابی ندارد، اعتراضی ندارد، صدایی ندارد، فقط با لخت روی تخت خوابیده، یا مورد تجاوز مرد همسایه و بقال و حسن آقا قرار می‌گیرد. زن رشتی در همه‌ی این لطیفه‌ها فقط «ناموس» مرد رشتی است! مرد رشتی هم که به ناموس اهمیتی نمی‌دهد، پس هر مردی می‌تواند به زنش دست‌درازی کند.

دوم اینکه مرد باید «غیرت» داشته باشد، یعنی اینکه از «ناموس» خود دفاع کند و اگر مرد دیگری را با زن خود دید، از خود خشونت نشان دهد و خون بریزد! اینکه مرد رشتی بدون ارتکاب خشونت از کنار ماجرا رد می‌شود، برای ما بشدت خنده‌دار است.

آخرین جوک رشتی را که شنیده‌اید به خاطر بیاورید و به جای «مرد رشتی» یک «مرد سوئدی» را در آن قرار دهید. آیا باز هم بانمک و خنده‌دار است؟ طبیعی است که از مرد سوئدی انتظار نمی‌رود که دست به چاقو بزند و زن خود یا مرد دیگر را بکشد! فرهنگ و قانون کشور سوئد متفاوت است.

این وضعیت رقت‌بار فرهنگی ماست! به عنوان روشنفکر به نقد حکومت جمهوری اسلامی می‌پردازیم که چرا دست به سنگسار می‌زند، ولی کمتر به نقد فرهنگ ناموسی و غیرت‌پرستی خودمان می‌پردازیم که مسبب قتل زنان و دختران بسیاری در این مملکت بوده و هست.

برای اینکه عمق این وضعیت رقت بار روشن‌تر شود، اجازه دهید چند خطی از کتاب «فاجعه خاموش (قتل‌های ناموسی)» به قلم پروین بختیارنژاد را در اینجا نقل کنم.

«شیدا زن ۱۶ ساله مریوانی که یک کودک ۲ ساله نیز داشت ... در حال حرف زدن با مردی در خیابان توسط برادرش به قتل رسید.

«مردی به علت سوءظن به همسرش، او را پس از ۲۹ سال زندگی مشترک در برابر دیدگان فرزندان به قتل رساند.

«خانواده‌ای در خوزستان در کیف دختر خود کارت تبریکی بدون امضاء یافتند. دختر توسط عمویش به قتل رسید و خانواده آن دختر قاتل را بخشیدند.

«سعیده دختر ۱۴ ساله بلوچستانی به دلیل شک پدر به او، به وسیله پدر، برادر و دوستان برادرش سنگسار شد و به قتل رسید.

«دلبر خسروی، دختر ۱۷ ساله‌ای در دهی نزدیکی مریوان، به دلیل داشتن قصد طلاق از همسر ناخواسته و اجباری خود، توسط پدرش سر بریده شد.

«مرد ۴۶ ساله‌ای همسر صیغه‌ای و نوجوانش را، که ۱۵ سال بیشتر نداشت، به دلیل سوءظن با ضربات چاقو مجروح کرد و مردی که در خیابان در حال حرف زدن با او بود را با ضربات چاقو به قتل رساند.

«در دزفول، جاسم، که خود دارای سه زن بوده، دختر ۱۵ ساله‌اش را به دلیل اینکه فکر می‌کرد عمویش به او تجاوز کرده، سر برید.

«باز در دزفول، مردی با سوءظن به همسر دومش و با ادعای اینکه پسرش متعلق به او نیست، سر وی و فرزند ۷ ساله‌اش را برید.

«زهرا دختر ۷ ساله اهوازی زمانی که مادرش بر سر اختلافی با شوهرش (پدر زهرا)، به همراه وی به منزل پدری‌اش می‌رود، پس از بازگشت مورد سوءظن پدر خود قرار می‌گیرد. پدر به زهرای ۷ ساله شک می‌کند که شاید زمانی که او در منزل پدر بزرگش بوده، مورد تجاوز دایی‌اش قرار گرفته باشد. وی با این سوءظن به دست پدر کشته می‌شود.»

وقتی آدم دلش می‌گیره.....



زندگی یعنی چه؟

تا که این پنجره باز است، جهانی با ماست
آسمان، نور، خدا، عشق، سعادت با ماست
فرصت بازی این پنجره را دریابیم
در نبندیم به نور، در نبندیم به آرامش پر مهر نسیم
پرده از ساحت دل بگیریم
رو به این پنجره، با شوق، سلامی بکنیم
زندگی، رسم پذیرایی از تقدیر است
وزن خوشبختی من، وزن رضایت مندی ست
زندگی، شاید شعر پدرم بود که خواند
چای مادر، که مرا گرم نمود
نان خواهر، که به ماهی ها داد
زندگی شاید آن لبخندی ست، که دریغش کردیم
زندگی زمزمه پاک حیات ست، میان دو سکوت
زندگی، خاطره آمدن و رفتن ماست
لحظه آمدن و رفتن ما، تنهایی ست
من دلم می خواهد
قدر این خاطره را دریابیم.

سهراب سپهری

دکتر ظاهر فلاحی

وکیل رسمی دادگاه های کالیفرنیا و فدرال

حسابدار قسم خورده آمریکا (CPA)

Los Angeles : (424) 901-8529
Orange County: (714) 546-4272

مشاورت در آوردن پول از ایران از دیدگاه های قانونی و مالیاتی
وکیل مدافع در مقابل اداره مالیات ها
وصیت نامه و Living Trust
مالیات ها برای اشخاص، شرکت ها و Trust ها
امور دادگاهی (Litigation)

Zaher Fallahi

Tax Attorney
MS, MBA, JD, CPA

10866 Wilshire Blvd., Suite 400, Los Angeles, CA 90024
1503 South Coast Drive, Suite 207, Costa Mesa, CA 92626

e-mail: zahercpa@sbcglobal.net
website: zfcpa.com

شب آرامی بود
می روم در ایوان، تا بپرسم از خود
زندگی یعنی چه؟
مادرم سینی چایی در دست
گل لبخندی چید، هدیه اش داد به من
خواهرم تکه نانی آورد، آمد آنجا
لب پاشویه نشست
پدرم دفتر شعری آورد، تکیه بر پشتی داد
شعر زیبایی خواند، و مرا برد، به آرامش زیبای یقین
با خودم می گفتم:
زندگی، راز بزرگی است که در ما جاریست
زندگی فاصله آمدن و رفتن ماست
رود دنیا جاریست
زندگی، آبتنی کردن در این رود است
وقت رفتن به همان عریانی؛ که به هنگام ورود آمده ایم
دست ما در کف این رود به دنبال چه می گردد؟
هیچ!!!
زندگی، وزن نگاهی است که در خاطره ها می ماند
شاید این حسرت بیهوده که بر دل داری
شعله گرمی امید تو را، خواهد کشت
زندگی درک همین اکنون است
زندگی شوق رسیدن به همان
فردایی است، که نخواهد آمد
تو نه در دیروزی، و نه در فردایی
ظرف امروز، پر از بودن توست
شاید این خنده که امروز، دریغش کردی
آخرین فرصت همراهی با امید است
زندگی یاد غریبی است که
در سینه خاک به جا می ماند

زندگی، سبزترین آیه، در اندیشه برگ
زندگی، خاطر دریایی یک قطره، در آرامش رود
زندگی، حس شکوفایی یک مزرعه، در باور بذر
زندگی، باور دریاست در اندیشه ماهی، در تنگ
زندگی، ترجمه روشن خاک است، در آینه عشق
زندگی، فهم نفهمیدن هاست
زندگی، پنجره ای باز، به دنیای وجود

دیگان



پرویز رجبی

برزگران هم‌نشینی کرده و با آن‌ها غذا می‌خورده است. به خرم روز نود روز نیز می‌گفته‌اند، چون از این روز درست ۹۰ روز به عید نوروز می‌ماند.

تولد میترا (مهر) و دیگان

در نوشته‌های ایرانی کوچکترین خبری درباره تولد میترا نداریم. از نوشته‌های یونانیان می‌دانیم، که ایرانیان روز تولد خود را جشن می‌گرفته‌اند. اینک باید در چگونگی گزیدن حدود ۲۵ دسامبر برای تولد میترا از سوی رومیان در جستجوی پیوندی با زادگاه اسطوره‌ای میترا بود.

داستان تولد میترا در روز ۲۵ دسامبر (چهارم دی) و سپس گزیدن این روز برای تولد مسیح، نیاز به یک بررسی مستقل دارد.

در اینجا تنها نگاهی خواهیم داشت به چند رویداد تاریخی: پس از رخنه میترا در سال ۶۶ میلادی به رم (۸)، دیری نگذشت، که مهرپرستی به صورت تنها دین رسمی امپراتوری روم درآمد و در سده سوم میلادی در سراسر امپراتوری روم به اوج شکوفایی خود رسید.

در سال ۲۷۴ میلادی امپراتور روم اورلیان (۲۱۴-۲۷۵ میلادی)، یک سال پیش از کشته شدنش، برای اعتلای هرچه بیشتر مهرپرستی، در مارسفلد رم، همان جایی که امروز میدان سیلستر مقدس قرار دارد، معبد بزرگی برای خدای خورشید (میترا) بنا کرد. از این تاریخ هر سال روز ۲۵ دسامبر تولد میترا در این معبد دولتی جشن گرفته می‌شد.

نیروی درونی و سحرآمیز روز ۲۵ دسامبر، در نخستین روزهای دی (شاید نخستین روز!) میترا را از درون صخره‌ای سنگی می‌زاید. جای شگفتی است که مهرپرست، میترا آراسته به زیورهای زرین، از فراز کوه زیبا سر برآورد و از آنجاست که آن مهر بسیار توانا بر همه خانمان‌های آریایی (ایرانی) بنگرید.

هشت تن از یاران او بر فراز کوه‌ها، همچون دیدبانان مهر بر بالای برج‌ها نشسته‌اند. و آفریدگار آرامگاه میترا را در فراز کوه بلند و درخشان و دارای رشته‌های فراوان، در کوه البرز (?) برپا کرده است. آنجا که نه شب است و نه تاریکی. پیداست که پیوند میترا با سنگ و کوه، همراه مهاجران مهرپرست از ایران به روم رفته است.

میترا، ایزد خورشید (= نور و آتش)، نیز مانند آتش از سنگ زاده می‌شود. اینک می‌بینیم خدای خورشید ایرانیان و خدای خورشید رومیان، به هزاران کیلومتر فاصله، با هم هم‌گونه‌اند. میترا هزاران کیلومتر دورتر از زادگاهش ایران، در هم‌اوردی تاریخی تولدش را بر مسیح تحمیل می‌کند! باید که در پی نشانه‌های دیگری از جشن خورشید (خور روز) باشیم که هنوز در تاریکی‌اند!

تولد مسیح

از اواخر نخستین سده‌های میلادی، کشمکش‌های پی در پی و پر دامنه‌ای

با اینکه دیگان برای ایرانیان و برخی از ملت‌های منطقه، به ویژه برای روس‌ها، هنوز هم با نام جشن شب یلدا، جشنی کاملاً زنده است و همه مسیحیان جهان این جشن را با نام جشن تولد مسیح برگزار می‌کنند، آگاهی ما از این جشن بسیار اندک است.

با دیگان، به یکی از کهن‌ترین نشانه‌های هزاره‌های گمشده برمی‌خوریم. زیرا با احتیاط چنین می‌پنداریم، که شب یلدا شب تولد میترا گمشده با «پیرامون» روز تولد مسیح هم‌زمان است!

دی در اوستا و نوشته‌های پهلوی از بن مصدری «دا-» (داتن، دادن و آفریدن) است. داتار یا دادار (آفریننده) هم از همین ریشه است. واژه دی را بیرونی در فهرست ماه‌های خوارزمی به صورت دذو dazo آورده است. گردیزی می‌نویسد: «این ماه به نزدیک مغان ماه خدای است و این روز را سخت مبارک دارند...».

پیداست که منظور گردیزی از مغان، پروان زرتشت است. اگر منظور او واقعاً مغان میتراپی باشد، گزارش این ندیم در فهرست نیز شایان توجه است: «این گروه معتقد به غسل تعمید و قربانی کردن و هدیه دادن بوده و عیدهایی دارند. در صومعه‌های خود گاو و گوسفند و خوک قربانی می‌کنند...».

در زمان بیرونی به دیماه «خورماه» (خورشیدماه) نیز می‌گفتند، که نخستین روز خرمش (خرم‌روز = اورمزد روز)، پس از فروردین، پرآیین‌ترین ماه ایرانی بود. با توجه به اینکه خرم‌روز، نخستین روز دی‌ماه، بلندترین شب سال را پشت سر دارد، پیوند این ماه با خورشید، بر پایه درستی استوار است. در این ماه خورشید از نو زاده می‌شود.

شاید ایرانیان از زمانی که با گردش خورشیدی سال آشنا شدند، خرم روز دی‌ماه را هم یکی از روزهای خورشید نامیده باشند. از این روز است که خورشید دوباره پا به رشد می‌گذارد و زندگی روستاییان وابسته به طبیعت، به نوعی نو می‌شود. شاید تداوم آیین شب یلدا و همیشگی بودن آن، سبب شده که نویسندگان دوره اسلامی ناگزیر از پرداختن به آن نبوده‌اند. همچنانکه ما هم، خود را ناچار از پرداختن به شب یلدا نمی‌بینیم! (چند سال است که بیماری یلدا گرفته‌ایم!)

توجه به اندوخته‌های کشاورزان و روستاییان برای زمستان سختی که در پیش روی دارند و برای ماه‌هایی که دیگر هیچکس توان ستاندن چیزی از طبیعت را ندارد، شاید بتواند سبب خوردن آجیل و تنقلات در شب یلدا روشن بکند. سنج، بادام، گردو، مغز هسته زردآلو، میوه‌های خشک (خشکبار) و در خانواده‌های تنگدست، دست کم بریانی گندم (گندم بو داده)، عدس پخته و باقلای پخته از تنقلات شب یلدا است.

داستانی که بیرونی درباره جشن یلدا و آیین خرم‌روز می‌آورد، هر آبخواری هم که داشته باشد، جالب توجه است: در این روز شاه از تخت به زیر می‌آمده و با



بر سر میترا و مسیح، امپراتوری بزرگ روم را به پای سقوط کشاند و سرانجام به زندگی دینی و آیینی میترا پایان داد.

در طول همه سال‌هایی که مسیحیت پی گیرانه، اما با خونسردی و آرامش در راه رخنه به امپراتوری روم بود، همواره برتری مطلق با میترا بود و مسیحی‌ها همواره زیر فشار شدید بلندپایگان دولتی و مردم عادی قرار داشتند. سرانجام کار به جایی کشید که مسیحی‌ها، اگر شانس به زندان افتادن و تازیانه خوردن و تبعید شدن را نمی‌یافتند، اعدامشان بی برو برگرد بود.

در نامه ای که پلینی (۶۲-۱۱۳) در سال ۱۱۱ میلادی به، امپراتور روم می‌نویسد، می‌گوید: «درباره کسانی که نزد من به عیسوی بودن متهم شده‌اند، شیوه‌ای که به کار برده‌ام این است، که از آنان می‌پرسیدم، که عیسوی‌اند، یا نه. وقتی که شهادت می‌دادند، پرسش را تکرار می‌کردم، اگر باز هم پافشاری می‌ورزیدند، دستور اعدام را صادر می‌کردم... معبد‌ها، که تقریباً به کلی خالی بودند، حالا دوباره مردم شروع کرده‌اند به آمد و شد به آنجاها... و عموماً مردم جانوری را برای قربانی می‌خواهند، که از چندی پیش چندان خریدار نداشت.» در سده سوم میلادی، به سبب خویشاوندی امپراتور روم با امیر سوریه، باز هم بر قدرت میترا افزوده شد. این افزایش قدرت می‌تواند ناشی از نفوذ مهرپرستان ایرانی به سوریه باشد.

پس از پیروزی کنستانتین (۳۰۶-۳۳۷ میلادی)، امپراتور روم، در سال ۳۱۲ میلادی، با گرایش صوری امپراتور به مسیحیت، ظاهراً کمی از قدرت میترا کاسته می‌شود.

اما همین که در سال ۳۶۱ میلادی یولیانوس (۳۶۱-۳۶۳ میلادی)، که مردی دانشمند بود، به امپراتوری می‌رسد، دوبار پرستش میترا را مختصر، به ویژه در قسطنطنیه، رونق می‌گیرد. کلیسا به امپراتور لقب مرتد می‌دهد. پس از کشته شدن یولیانوس در ۳۶۳ میلادی در جبهه جنگ با ایرانیان، مهرپرستان به شدت تحت پیگرد قرار می‌گیرند.

در سال ۳۸۲، گراتیانوس (۳۵۹-۳۸۳)، امپراتور روم غربی به ریشه کن کردن مهرپرستی پرداخت و سرانجام در ۲۷ فوریه ۳۹۳ همه معبد‌های مهرپرستان در رم ویران شدند و روز هشتم نوامبر ۳۹۲ میلادی مهرپرستی، حتی در خانه‌های شخصی، ممنوع اعلام شد و به جنگ و ستیز دو فرهنگ مذهبی برای همیشه پایان داده شد.

سقوط مهرپرستی نمی‌توانست، بدون پذیرفتن بسیاری از آیین‌های مهرپرستان، به تولد واقعی مسیحیت منجر شود: آیین قربانی، باور به روز رستاخیز، غسل تعمید، زنگ کلیسا، شراب (هوم)، آب و نان در آیین‌های دینی، تعطیل روز یکشنبه و بسیاری از آیین‌های دیگر، برای پدیدآوردن محبوبیت و مقبولیت برای دین نو، بدون کجک‌ترین درنگ از سوی مبلغان مسیحی، به صورت آیین‌های رسمی مسیحیت درآمدند، که همه از یادگارهای هزاره‌های گم‌شده‌اند.

شگفت انگیز است که به هنگام زاده شدن مسیح، سه مغ یا پادشاه از ایران حضور داشته‌اند. چرا؟ برای این پرسش باید پاسخی یافت! بالاتر از همه روز تولد میترا و جشن یلدا، روز تولد مسیح شد. پیش‌تر چون روز تولد مسیح معلوم نبود، گفته شد که بارگیری مریم نه ماه پیش از این تاریخ صورت گرفته است! نخستین خبری که از برگزاری جشن تولد مسیح در روز ۲۵ دسامبر داریم از سال ۳۵۴ میلادی است.

عیسی را، به هنگام تولد، مانند میترا چوپان‌ها در میان گرفته‌اند. آیین‌های شب یلدا (= تولد) و ۱۲ شب پر اعتبار از جشن‌های دیگان (نیمه نخست دی)، کمی پس و پیش به صورت شب‌های مقدس پیش از تولد مسیح درآمده‌اند. جالب توجه است، که حتی یختن نان شیرین به شکل موجودات زنده، که در میان ایرانیان و روس‌ها مرسوم بود، از مراسم معتبر جشن تولد مسیح شد. گردیزی در ۴۴۲ هجری، با همه کوتاهی سخنش، نشانه گران‌بهای از

این روز را به دست می‌دهد: «روز بتیکان آن باشد، که مغان تماثل‌ها کنند، چون مردم از گل یا آرد. آن تماثل‌ها را، از پس درها، سخت کنند. و اکنون آن بگذاشته‌اند، که آن به بت پرستی ماند. آن را منکر دارند».

بیرونی هم در گزارشی می‌نویسد: «روز پانزدهم این ماه، دی به مهر است، که آنرا دیگان dipgan ya deygān گویند و از خمیر یا گل، شخصی را به هیکل انسان می‌سازند و در راهرو و دالان خانه‌ها می‌گذارند. ولی این کار از قدیم در خانه پادشاهان معمول نبوده و در زمان ما این کار، برای اینکه مانند کار مشرکان و اهل ضلال (گمراهان) است، متروک شده».

جشن‌های یلدا یا بزرگداشت تولد خورشید در روسیه

جشن یلدا در روسیه نیز از دیرباز، از روزگاری که هنوز مسیحیت به آنجا راه نیافته بود، به مدت ۱۲ روز پرسرور و پرآیین، با آیین‌های ویژه‌ای برگزار می‌شده است و گویا هنوز هم در میان دهقانان و روستاییان برگزار می‌شود.

در روسیه جشن یلدا عید سالانه دهقانان و روستاییان بود. یختن نان شیرین محلی، به صورت موجودات زنده، بازی‌های محلی گوناگون، کشت و بذریابی به صورت تمثیلی و بازسازی مراسم کشت، پوشانیدن سطح کلبه با چربی، گذاشتن پوستین روی هر پنجره‌ها، آویختن پشم از سقف، پاشیدن گندم به محوطه حیاط، ترانه‌خوانی و رقص و آواز، و مهم‌تر از همه قربانی کردن جانوران از آیین‌های ویژه این جشن بودند (و هست). آیین قربانی بعدها از میان رفت. ما به کمک نوشته‌هایی از سده‌های شانزدهم و هفدهم، به وجود و ادامه این جشن‌ها، پس از رسمیت دین مسیح در روسیه پی‌می‌بریم.

نویسندگان کشیش، که معمولاً زیر نفوذ زمین‌داران بزرگ بودند، از جشن یلدا و عید دهقانان به زشتی یاد کرده‌اند و آنرا با برچسب الحاد محکوم کرده‌اند. با این همه دهقانان این جشن را حتی در مسکو و شمال روسیه برگزار می‌کردند، تا جایی که تزار آلکسی میخائیلوویچ (۱۶۴۵-۱۶۷۶) در سال ۱۶۴۹، که قادر به پنهان کردن خشم خود از وجود این جشن دهقانی نمی‌شود، طی فرمانی از اینکه در شب‌های مقدس تولد مسیح، مردم به جای برگزاری آیین‌های دینی، حتی در مسکو و کرملین و در شهر و روستا و کوچه و پس کوچه، آوازهای مربوط به شب یلدا و دهقانان را می‌خوانند، اظهار نفرت می‌کند.

مردم روسیه، در طول همه شب‌های عید، در زیر پنجره‌ها، آوازهای سنتی می‌خواندند و برای فراوانی محصول نیایش می‌کردند (همانند قاشق‌زنی) و از پشت پنجره‌ها به آن‌ها نان‌های شیرین، که به شکل جانوران پخته می‌شد، هدیه می‌کردند. یکی دیگر از آیین‌های شب‌های جشن، فالگیری بود و پیشگویی رویدادهای احتمالی سال آینده.

نصرت بیگم بوتو...



روز یکشنبه بیست و سوم اکتبر، نصرت بیگم بوتو، بانوی اول سابق و رهبر پیشین حزب مردم پاکستان، در سن هشتاد و دو سالگی در گذشت. نصرت بیگم، همسر ذوالفقار علی بوتو و مادر بی نظیر بوتو است. او نخستین زنی بود که در عرصه سیاسی کشور مردسالار پاکستان، نفوذ و قدرت چشمگیری به دست آورد و نام خود را به عنوان یکی از زنان مطرح آسیا در تاریخ ثبت کرد. «شفقت تنویر» از رهبران برجسته حزب مردم پاکستان در اعلامیه‌ای، نصرت بوتو را بانویی برازنده، رهبری بزرگ و «مادر دموکراسی پاکستان» خواند.

از اصفهان تا کراچی

نصرت حریری اصفهانی، به سال ۱۹۲۹ میلادی در اصفهان ایران از خانواده‌ای که ریشه کردی نیز داشت، زاده شد. پدر وی تاجری ثروتمند بود که از سال ۱۹۴۷ به همراه خانواده برای تجارت به کراچی رفت و در آنجا اقامت گزید. دو سال پس از این مهاجرت، نصرت با ذوالفقار علی بوتو، که در دانشگاه برکلی تحصیل می‌کرد و در آن هنگام برای شرکت در مراسم عروسی خواهرش به کراچی آمده بود، آشنا شد و علی‌رغم مخالفت دو خانواده، با وی ازدواج کرد. حاصل این وصلت چهار فرزند به نام‌های بی‌نظیر، مرتضی، صنم و شهناز بود که به غیر از صنم، تمامی آنها چهره‌های سیاسی بودند و پیش از خود وی به قتل رسیدند. جسد شهناز بیست و هفت ساله، به سال ۱۹۸۵ در شهر نیس فرانسه یافت شد. علت مرگ مشکوک وی از سوی خانواده بوتو مسمومیت اعلام شد. دکتر مرتضی بوتو، آکادمیسین، استراتژیست و عضو پارلمان پاکستان، به سال ۱۹۹۶ در یورش پلیس کشته شد و بی‌نظیر در یک بمبگذاری توسط طالبان در دسامبر سال ۲۰۰۷ به قتل رسید. صنم، تنها دختر باقی‌مانده از ازدواج نصرت و ذوالفقار علی بوتو مقیم لندن بوده و تاکنون برای ورود به عرصه

سیاسی علاقه‌ای نشان نداده است.

زندگی سیاسی نصرت بیگم بوتو

خانم نصرت بوتو از نوجوانی یک مبارز و فعال سیاسی بود. شاید نخستین رویارویی وی با نظام سنتی مذهبی به پیش از ازدواج او و زمانی بازمی‌گردد که در آزمون نهایی دانشگاه کمبریج در شعبه «صومعه مریم و عیسی» کراچی پذیرفته شد، اما به آنجا نرفت، زیرا پدر بزرگش پوشیدن حجاب را برای این کار شرط نهاده بود. وی در مصاحبه‌ای به سال ۱۹۷۵، این واقعه را شرح داده و گفته بود: «زنان در پاکستان به عنوان بخشی از اثاثیه منزل محسوب می‌شوند. ما انسانیم و می‌خواهیم صدایمان شنیده شود.» وی برای ازدواج با ذوالفقار علی بوتو نیز رودر روی سنت ایستاد و علی‌رغم شیعه بودن دو خانواده، ایرادهای قومی و طبقاتی که به این ازدواج می‌گرفتند را نادیده گرفت. خانواده حریری، هرچند در نهایت این ازدواج را پذیرفتند، اصلیت «سند»ی خاندان بوتو و تعلق نداشتن ایشان را به طبقه تجار متمول، مانع این وصلت می‌دیدند. نصرت بیگم بوتو فعالیت سیاسی را پس از ازدواج شروع کرد و تا زمان اعدام همسر، دوشادوش وی حرکت کرد. وی از سال ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۷ به عنوان بانوی اول پاکستان، رئیس‌جمهور را در تمام سفرهای خارجی و میتینگ‌های سیاسی همراهی کرد و چهره‌ای از یک بانوی مدرن آسیایی به نمایش گذاشت.

پس از کودتای ژنرال ضیاء الحق و دستگیری ذوالفقار علی بوتو، دولت نظامی دو راه پیش پای نصرت بوتو گذاشت: یک اینکه دست فرزندانش را بگیرد و به تبعید در خارج از کشور برود و دوم اینکه بماند و دور از سیاست زندگی کند. وی هیچکدام را نپذیرفت و شروع به تلاش برای آزادی همسرش و مبارزه با رژیم کودتا کرد. بانو نصرت با احیای مجدد حزب ضربه‌خورده مردم پاکستان (PPP)، چهره‌های شاخص حزب را تحت رهبری خویش جمع کرد و حزب مذکور را از فروپاشی و انشعاب نجات داد. فعالیت‌های وی موجب حصر این بانوی مبارز شد تا جایی که حتی پس از اعدام همسرش در سال ۱۹۷۹، به وی اجازه حضور در مراسم عزاداری داده نشد. نصرت بیگم پس از مرگ ذوالفقار علی بوتو به مدت چهار سال رهبری حزب مردم را به دست گرفت و در سال ۱۹۸۲ پس از اینکه نخستین نشانه‌های بیماری سرطان در وی ظاهر شد، اجازه خروج از کشور را جهت درمان از دولت نظامی وقت دریافت کرد.

خانم نصرت بوتو پس از کناره‌گیری از رهبری حزب مردم، این مقام را به دخترش بی‌نظیر سپرد و این امر مقدمه‌ای شد تا بی‌نظیر که تحت نظارت چنین مادری رشد کرده بود، بعدها مقام نخستین رهبر زن یک کشور مسلمان را در تاریخ از آن خود سازد. سپردن

این مقام به بی‌نظیر، خود از تصمیم‌های برجسته در آن دوران بود.

زمانی که معمولاً فرزند پسر کاندیدای احراز چنین پست‌هایی می‌شد و بسیاری از بزرگان حزب، مرتضی بوتو را جانشین بعدی می‌شناختند، نصرت بوتو، با شهادتی که مختص او بود، دخترش را به جانشینی معرفی کرد و بر نظرش مبنی بر لیاقت زنان برای رهبری سیاسی پای فشرد. بی‌نظیر بوتو در سال ۲۰۰۳ طی مصاحبه‌ای اعلام کرد که فرهنگ مادر که ریشه در اصالت کردی‌اش داشت، عاملی برای تربیت وی و رسیدن به مقام نخست وزیری بی‌نظیر بود.

خانم نصرت بوتو از سال ۱۹۸۲ برای معالجه بیماری سرطان از پاکستان خارج شد. روند بیماری و اوضاع داخلی پاکستان که دائماً در حال تغییر بود، بخت حضور مجدد را در عرصه سیاسی پاکستان به وی نداد. در اواسط دهه نود میلادی، نخستین نشانه‌های بیماری آلزایمر نیز ظاهر شد و این بیماری پس از قتل پسرش دکتر مرتضی بوتو در سال ۱۹۹۶ شدت یافت. وی که شاهد مرگ همسر و دو پسرش (تا آن زمان) بود از حضور در عرصه‌های عمومی کناره جست و در روز بیست و سوم اکتبر سال جاری درگذشت. جسد وی برای دفن در کنار همسرش به مقبره خانوادگی در قریه خدابخش، واقع در ناحیه سند پاکستان فرستاده شد. زنی ایرانی‌الصل با ریشه کردی، نام خود را در تاریخ کشور نوپای پاکستان با تاریخ شصت و سه ساله و منطقه آسیا با تاریخی هزاران ساله جاودان کرد. با مرگ وی، پاکستان یکی از شاخص‌ترین چهره‌های سیاسی خود را که در پرتلاطم‌ترین فصول تاریخ این کشور نقش آفرینی کرد از دست داد.

یادداشت

ذوالفقار علی بوتو (۱۹۲۸ تا ۱۹۷۹ میلادی) نهمین نخست‌وزیر و چهارمین رئیس‌جمهور پاکستان بود. وی حزب مردم پاکستان (PPP) را بنیان نهاد که از زمان تأسیس تا کنون بزرگ‌ترین و اثرگذارترین حزب در عرصه سیاسی پاکستان به شمار می‌آید. ذوالفقار علی بوتو، دانش‌آموخته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه‌های برکلی کالیفرنیا و آکسفورد انگلستان بود و از نظر سیاسی به نوعی سوسیالیسم وابستگی داشت. او به سال ۱۹۷۷ در کودتایی توسط ژنرال ضیاء الحق برکنار و دو سال بعد اعدام شد، اما حزب و خانواده وی تا کنون قدرت برتر خویش را در صحنه سیاسی پاکستان حفظ کردند.

بی‌نظیر بوتو (۱۹۵۳ تا ۲۰۰۷ میلادی)، دختر ذوالفقار علی بوتو و نصرت بیگم بوتو، یازدهمین نخست‌وزیر پاکستان و نخستین زنی بود که به عنوان رهبر یک کشور مسلمان انتخاب شد. وی در حالیکه پس از ۹ سال تبعید برای شرکت در انتخابات عمومی پاکستان به کشورش بازگشته بود، در ۲۷ دسامبر ۲۰۰۷ طی یک حادثه تروریستی در شهر راولپندی ایالت پنجاب پاکستان به قتل رسید. مسئولیت این ترور را طالبان پاکستان به عهده گرفتند.

منبع: آسوشیند پرس پاکستان



51 Cutter Mill Rd.
Great Neck, NY 11021

516.487.1830

با درج آگهی خود

در راهنمای مشاغل ایرانیان شرق آمریکا

موقعیت خود را در این بازار پر رقابت تضمین کنید



Iranianyellpages.com

بیست و شش سال انتشار

ره آورد

فصلنامه آزاد آندیشان ایران

برای اشتراک نشریه ره آورد

می توانید با شماره زیر تماس بگیرید.

۳۱۰-۷۲۴-۸۱۱۷

یا به صفحه اینترنتی زیر مراجعه نمایید:

www.rahavard.com

یک قصه‌ی عشقی، پنج دقیقه!

افسون فروغی پور (ایران)

تبدار کنار بزرگراه ایستاده بودم. همه چیز بر تنم، بر سرم سنگینی می کرد. غرق در حزن بودم، حزن‌ی پیمایش ناپذیر، حزن‌ی برنده، حزن‌ی سوزاننده. همه چیز سنگین بود، همه چیز تلخ بود. همه چیز بغض بود. به خودم خیانت کرده بودم. به سی سال من بودن.

از شب یلدایی تاریک، سیاه و بی پایان، شب یلدایی تنها و خائن بیرون آمده بودم. بیرون آمده بودم به زیر بارانی که نرم می بارید، بارانی که سرد می بارید، بارانی که خستگی ناپذیر می بارید. پاهایم به زحمت مرا تا این جا کشانده بودند، بی جان. کوچه از پس کوچه را با خیالی آشفته طی کرده بودم. زوال پاییز و زوال سی سال من بودن. باران می بارید و من خودم را جستجو نمی کردم. خودی در میان نبود تا جستجویش کنم. کاش می شد که خودم را نبینم. کاش می شد که بگویم نمی شناسمت. کاش می شد از خودم جدا شوم. کاش می شد که امروز دیروز بود. کاش می شد ماسه ها را از زیر دندان بیرون ریخت.

ذهنم از همه چیز خالی بود، سیاهی بود و تیرگی، ماتی و مبهوتی. با خودم چه باید می کردم؟ این خودی که به من چسبیده بود، این خود خاطلی، این خود بیگانه، خودی که از من جدا نمی شد تا دم مرگ. شاید حتی پس از مرگ هم مرا دنبال می کرد و تا ابد رها نمی کرد.

بی حرکت کنار خیابان ایستاده بودم، سنگین و خسته. تاب وزن زندگی ام را نداشتم. بی اندازه غمگین، خمیده و قوز کرده بر خودم، آشفته و از هم دریده. بیگانه از خودم و در عذاب بودن با خودم. باران بر سرم می بارید و چتر بسته در دستم چیزی زائد و اضافی بود.

از چه چیزی باید مراقبت می کردم؟ مراقبت از آدمی که با من به خیابان آمده بود؟ آدمی که هیچ دوستش نداشتم؟ آدمی که از سایه بیرون آمده بود؟ فقط جایی در سرم او بود که باید به سراغش می رفتم و می گذاشتم دست هایش را به دور گردنم بباندازد و لب هایش را برای بوسه روی لب هایم بچسباند. به روی من بخنند و جای خالی دندان های افتاده اش را نمایان سازد. بگذارد دستم را از میان موهای عبور دهم و چتر را روی سرش باز کنم.

ناگهان ماشینی تیره رنگ جلوی پاهایم متوقف شد. نگاه بی نورم در قلاب نگاه زنی افتاد. احساسم درگیر احساسش شد. احساس عمیق دیده شدن، درک شدن، تفاهم. زن در را گشود، مرا دعوت کرد، سوام کرد. مرا مهمان سکوت، مشاهده و عشقش کرد. روی صندلی جلویی نشستیم. آرامش زن در من نفوذ کرد. در دم اشک هایم بی اختیار، بی صدا از چشم هایم رها شدند. زن هیچ نپرسید، هیچ نگفت. هیچ نگفت، هیچ نپرسید. پنج دقیقه ی کامل عشق عمیقش را نثارم کرد. پنج دقیقه ی کامل مرا همراهی کرد. پنج دقیقه ی کامل، بی حتی یک کلمه، مرا سرشار از شگفتی و امید کرد. پنج دقیقه ی کامل باران را کنار زد. پنج دقیقه ی کامل اشک هایم را دید، گریه ی بی صدایم را شنید و در کنارم ماند، در سکوتی عمیق.

راند، هیچ نگفت. نگاهم نکرد، آسوده ام کرد. عشق را برایم معنی کرد. حالا دیگر باید پیاده می شدم. متوقف شد. در را گشودم. پیاده شدم. نگاه مان در هم آویخت. لبخند زد، سری تکان داد، من چترم را گشودم و او برای همیشه رفت.

داوود و مزامیرش

در یادآوری ساعات پرواز با موسیقی «گلها» و نوازش‌هایی که رفت

برگ نخست

احمد کاظمی موسوی



داوود پیرنیا در خانه‌اش

تازه‌اش بر گزیده بود. او بزرگ شده‌ی خیابان لاله‌زار نو بود؛ در یک خانه‌ی بزرگ فرهنگی ساز که حالا قدیمی به نظر می‌رسید. در همین خیابان بود که با اعجوبه‌ی شور و حال موسیقی مرتضا محبوبی آشنا شده بود. مرتضا در جوانی در قهوه‌خانه‌ی پدرش در لاله‌زار پیانو می‌نواخت.

صبا گفت: «دست مرزاد مرتضا خان! آواز را خوب پیش بردی.» محبوبی از پشت پیانو برخاست و گفت: «از کرشمه شروع کردیم، بعد از چار مضارب رفتیم به صدی و قرائی.» صبا پرسید: «صدای خواننده خوب همراهی کرد؟» محبوبی: «می‌دانید که خانم استاد کرشمه است، صدایش در صدی به غم نشست و در قرائی خوب غزید.» و به داوود رو کرد و افزود: «شعر مولانا هم به دهانش خوش نشست بود.» داوود گویی همین را می‌خواست بشنود. تمام هستی و وجودش را شب‌ها در اجرای گوشه‌های موسیقی ایرانی باز می‌یافت. لبخند رضایتش را توأم با آه سردی حواله‌ی محبوبی کرد. چهره‌ی واسوخته‌ی محبوبی از هم باز شد. دیگر حرفی نزد. این آه و لبخند را از سالیان دور می‌شناخت. هر دو سال‌های نو جوانی خود را در یک دوره‌ی بحرانی پس از پیروزی جنبش مشروطه گذرانده بودند. گویی گمشده‌ای از آن زمان در اعماق وجودشان نهان شده بود که اینک باید آنرا در استودیوی گلها باز بیابند. محبوبی هنوز نشسته‌ی اولین برخوردش با موسیقی عارف در انجمن اخوت آن زمان را به یاد داشت. کنسرت افشاری بود. عارف همین تصنیف را با ساز شکری خان خوانده بود. تأثیرش بر جان او فقط موسیقی نبود، جادو بود. داوود هم اسیر نخستین تجربه‌ی روحانی خود در برخورد با یک درویش از خاکساران صفائی در اوان جوانی بود. تجربه‌ای که یادش هنوز به او شور و حال می‌داد.

این درویش خوش چشم، پیر نظر معلم خط داوود بود که عشق به موسیقی را در دل او کاشت. او و عمادالکتاب به عنوان معلمان خط و کتابت به خانه‌ی مشیر الدوله می‌آمدند. اما درویش پیر نظر دوتار کهنه‌ای داشت که گاه زیر عبای خویش به اندرون می‌آورد و اگر فراغت می‌یافت، چند پنجه می‌نواخت. بیشتر از خطاطی داوود از درویش دستگاه‌ها و مایه‌های موسیقی ایرانی را فرا گرفت. معلم ادبیات داوود استاد نظام وفا بود که او هم گوشه‌ی چشمی به موسیقی داشت، ولی خود را آلوده به نواختن ساز نمی‌کرد. شگفت اینکه هیچ کس باور نمی‌کرد که این زمان (دهه‌ی ۱۲۹۰ شمسی) سال‌های ثبات و انتقال همه‌ی میراث موسیقی آیینی ایران (از تصنیف‌های شیدا و عارف گرفته تا ردیف میرزا عبدالله) باشد، و در عین حال خود موسیقی آن قدر ارزش اجتماعی نداشته باشد که آشکارا نواخته شود. داوود فراموش نمی‌کرد آن روزی را که درویش پیر نظر پریشان حال بود؛ پس از مختصری کتابت سازش را کوک کرد و این رباعی پر معنا را با صوتی حزین زمزمه کرد:

ترسم بروم عالم جان نادیده
بیرون روم از جهان، جهان نادیده

این نسیم از کدام قله‌ی البرز وزید که طنین‌اش چنین دلنواز به گوشه و کنار ارک رسید؟ داوود از صبا پرسید: «سلامی چو بوی خوش آشنایی را چگونه می‌نوازی؟» صبا پنجره را گشود و گفت: «شب از نیمه گذشته، بیایید به موسیقی شب گوش کنیم.»

نحوای باد با شاخساران باغ نوای دیگری داشت. از دوردست صدای شادخواران شب می‌آمد که به دنبال نسیم می‌گشتند. آنها می‌دانستند رایحه‌ای که در شب از دامن البرز بگذرد چه نشئه‌ای دارد. اما نمی‌دانستند که این نفحات شب چه شوری در آن سوی میدان در مزامیر داوود می‌دمد. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که بزرگترین حادثه موسیقی قرن ایران دارد در این جارخ می‌دهد. خود داوود هم این را نمی‌دانست. فقط یک تعهد درونی در اعماق خود حس می‌کرد که بایست آن را به انجام برساند. فکر می‌کرد آیندگان باید بدانند که گذار باد بر دشت و کوهپایه‌های ایران چه نواهایی آفریده است.

او موسیقی‌دان به معنای موزیسین نبود. اما شیفته، بلکه فریفته‌ی موسیقی بود. عشق او به موسیقی و ادبیات بخشی از عشق بزرگ‌ترش به ایران بود. ایران برایش یک الگوی پر رمز بود. در برخورد با هر گونه زیبایی و اصالت، ریشه‌اش را نخست در نماد ایران می‌جست. جلوه‌ها و جاذبه‌های ایران را عاشقانه دوست داشت. تاریخ باستان، عرفان عاشقانه، آیین جوانمردی، قانون‌شناسی، ادبیات و موسیقی درون مایه‌های اصلی این عشق بودند. در شب - هفت سالگی تلاش‌های پدرش، حسن پیرنیا (مشیرالدوله) را برای نوشتن قانون اساسی اول (نظام‌نامه‌ی انتخابات ۱۲۸۵ خورشیدی) به چشم دیده بود. هنوز به یاد داشت چگونه عمویش، حسین پیرنیا (مؤتمن الملک)، با پدرش بر سر ترجمه‌ی جملات فرانسه بحث می‌کرد، و پدر بزرگش میرزا نصرالله خان مشیرالدوله (اولین رئیس الوزرای دوره‌ی مشروطه)، با نگاه پر تحسین دو فرزندش را به آرامش می‌خواند. همه جا سخن از مشروطیت و قانون جدید بود. هنوز به ده سالگی نرسیده بود که سروده‌های وطنی عارف قزوینی به گوشش خورد.

صبا پنجره را بست و به داوود گفت: «این آهنگ مشکل‌ترین کار عارف در افشاری ست. اجرای تصنیف «از کفم رها شد قرار دل» سوز جگر مردانه می‌خواهد. مرضیه صدایش لطیف و طنان است. چرا تصنیف «از خون جوانان وطن لاله دمیده» را به او نمی‌دهید که بخواند. صدایش در آهنگ دشتی بهتر جا می‌افتد.» داوود دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: «این روزها نمی‌شود از خون جوانان وطن در رادیو حرف زد. بماند وقتی که بتوانم دستی توی شعرش ببرم.»

سال ۱۳۳۵ شمسی بود. تهران هنوز پاک‌ترین نسیم سحری و گواراترین آب آشامیدنی را داشت. از پشت بام ارک می‌شد هم کوهپایه‌های البرز و هم گنبد شاه عبدالعظیم را به روشنی دید.

یک سالی می‌شد که داوود مسیر میدان ارک و اداره‌ی رادیو را برای کار

در عالم جان چون روم از عالم تن

در عالم تن عالم جان نادیده

معنویت که در شعر و زمزمه‌ی درویش موج می‌زد، چنان تأثیری بر روح داوود جوان گذاشت که بعداً به استاد نظام وفا گفت: «گویی از این جهان به جهان دگر شدم». استاد هم به او گفته بود که شعر از فخر رازی‌ست. همان فقهی که در وادی عرفان هم گام می‌زده، ولی جرأت اینکه حرف آخرش را به روشنی بزند نداشت. داوود تا مدت‌ها از خود می‌پرسید «این وجد و حال چه معنا داشت، آیا این «عالم جان» در دنیای خیال ماست یا جزئی‌ست از مراحل رشد فکری ما؟» این سؤال بود که داوود تا سال ۱۳۹۷ که چمدان‌ها برای سفر به لوزان سوییس بست پیوسته با خود داشت.

پاسی دیگر از شب گذشت. نسیم تازه‌ای از گریبان البرز گذر کرد. صبا از داوود پرسید: «به این جوان چه گفتید که این چنین صوفیانه و پر طمأنینه آهنگ ساخته؟» داوود گفت: «تجویدی نیازی به شنیدن از من ندارد. ظریف کاری در آهنگ‌سازی را از نیکان نقاشش به ارث برده.» ارکستر شروع به نواختن آهنگ شور با برگردان «به کس مگو مگو حدیث این سبو، تا بنوشندم» کرد. شعرش را منیر طاها دانشجوی جوان دکترای ادبیات گفته بود. محتوای شعر گویای اولین تجربه یا تصوّر تجربه‌ی شراب توسط زن ایرانی بود، اما داوود پیام عرفانی نیز از آن دریافت می‌کرد.

شب عجیبی بود. حال و هوای خاصی گرانبار از معنویت و عرفان در فضا موج می‌زد که در ساز و نوای نوازندگان باز تابیده می‌شد. محجوبی چنان لطیف پنجه به پیانو می‌کشید که گویی با اشاره — نه با انگشتان — دست خود صدای ساز را در ربع پرده می‌نشاند. وزیری تبار هنرمند کم‌شناخته شده از سوز دل خود در قره‌نی روح می‌دمید. رضا ورزنده معلوم نبود چه جادویی در مضارب خود داشت که شور و حال را با تکنیک می‌آمیخت. آخر سر این مرضیه بود که همراه با روشنگر نه فقط نمایندگی جنس لطیف را در برنامه‌ی گلها، که نمایندگی آوایی ارکستر را به عهده داشت. روشنگر بعداً در یک گفت و گوی خصوصی گفته بود که میکروفن همه‌ی کیفیت صدای مرضیه را باز نمی‌تابد. معلوم نیست نسیم کدام کیفیت ناشناخته‌ای را به گوش او رسانده بود که دیگران نشنیدند. اما از حالت سخن‌گویی خود روشنگر، نسیم حکایت‌ها داشت. کلام ادیبانه‌اش را البته داوود می‌نوشت، اما بیان پر احساس روشنگر افق تازه‌ای در درک ادبی زمان و ارتباط با شنوندگان می‌گشود. با آمدن روشنگر به برنامه‌ی گلها داوود گویی نیمی از معنویت گمشده‌ی خود را در شیوه‌ی بیان او یافته است. دیگر لازم نبود برای گفتگو با صاحب‌دلان از روان خسته‌ی صبا یا دل سوخته‌ی محجوبی شاهد بیاورد؛ صدای نیم سوخته‌ی روشنگر خود این مطلب را می‌رساند.

روشنگر چند بیتی از عطار و غزلی از مولانا خواند و آنگاه به معرفی برنامه و شاعر نو شناخته فخرالدین ابراهیم عراقی برخاست. لحن صمیمی و ادیبانه‌ای داشت. دیباچه‌ی دلنشین داوود در معرفی هنرمندان و ترانه‌سرایان گلها وزن و وقار ویژه‌ای به برنامه می‌داد. بیش از همه تجویدی که جوان‌ترین هنرمند دور اول گلها بود از این گونه معرفی، که تا آن وقت سابقه نداشت، الهام می‌گرفت. او گفته بود که همین قید «هنرمندان ارجمند» در صدر برنامه موجب می‌شد که ما کار خود را جدی‌تر بگیریم و شب‌ها گاه تا ساعت دوی صبح در استودیو بمانیم و روی یک برنامه کار کنیم.

آن شب داوود با مزار خود روح دیگری در ساز هنرمندانش دمید. روشنگر از قول او گفت که هنرمندان بر آنند که در آهنگ شور، شور و غوغایی در دل‌های درآشنا برپا کنند. در واقع ضرباهنگ آغازین برنامه، نشان از شور ناشناخته‌ای داشت که در موازین موسیقی نمی‌گنجید. همه‌ی نوازندگان بویژه محجوبی سخت مسحور توانالیه و شعر آهنگ بودند. سرانجام مرضیه آواز را سر داد که «شبی زی میخانه‌ام برکش، بسان پیمان‌ام سرکش.» این پیمان‌ه‌کشی در ذهن سراینده‌ی ترانه خالی از حضور رقیبان نبوده، ازینرو در بند بعدی می‌گوید: «حریفان را مگو بودم،

مگو هستم» که ایهام عشق و شراب را با احساس غیرت عارفانه می‌آمیزد. حالت ادای این جملات از دهان مرضیه با چنان طنز و اطواری همراه بود که محجوبی دیگر تاب نیاورد. آهی کشید، دست از پیانو برداشت و بر زانوان خود کوفت، و شروع کرد به قدم زدن به دور استودیو. ارکستر از نواختن ایستاد. تجویدی بدنبال محجوبی به راه افتاد: «مرضا خان، قربانت بروم، بگذار امشب کار را تمام کنیم.» تمام عضلات صورت محجوبی می‌لرزید، و زیر لب با خود زمزمه می‌کرد. جو وصف ناپذیری در سالن ایجاد شده بود. داوود گفت: «آزادش بگذارید، من حال بیخودی او را می‌شناسم.»

داوود همین را می‌خواست. بیخودی و اهتزاز روحی، بخشی از افسونگری عرفان آرمانی او بود که اینک در استودیوی گلها عملاً اتفاق می‌افتاد. او سال‌ها حتا به هنگام تحصیل در لوزان به بدنبال بازسازی لحظات گمشده از ایام نوجوانی‌اش بود. هر وقت که از درس حقوق جزای تطبیقی رهایی می‌یافت، سراغ پیانو یا ویولن می‌رفت. گویی یک عهد دیرینه با موسیقی داشت که معنای مستتر دومی به آموخته‌های دانشگاهی‌اش می‌داد. وقتی که به ایران بازگشت ابتدا اقوام السلطنه در وزارت دارایی (۱۳۰۲) و سپس داور در وزارت دادگستری (۱۳۰۷) او را به خدمت گرفتند. به هیچ یک دل نیست، هرچند از عهده هر کاری که به او واگذار می‌کردند بر می‌آمد. بویژه در کار تأسیس کانون وکلا در دهه‌ی ۱۳۱۰ نقش اساسی داشته است. پس از شهریور ۱۳۲۰ در کابینه‌ی دوم قوام دو سالی در مقام معاونت نخست وزیر و ریاست بازرسی کل کشور کار کرد. خاطره‌ی فراموش نشدنی‌اش مسافرت چهل روزه به آذربایجان (۱۳۲۶) بود، و اشک‌هایی که به پای تبریز فرو ریخت. این آخرین اشک و آه سیاسی داوود بود. پس از آن بیشتر به نوشتن مقالات تاریخی و تحقیقی در اطلاعات ماهانه می‌پرداخت، و گاه به اداره‌ی تبلیغات و رادیو سر می‌کشید. حسن شهباز نوشته است که در اواخر سال ۱۳۳۲ وقتی که داوود فهمید من دسترسی به دستگاه‌های ضبط صوتی دارم که در اداره‌ی تبلیغات و رادیو در آن زمان یافت نمی‌شد، فوراً حسین یاحقی و حسین تهرانی را برای ضبط برنامه به دفتر کارم در مرکز مطبوعاتی سفارت آمریکا آورد؛ و من به اصرار داوود بجای تنظیم مصاحبه درباره‌ی کارکردهای اصل چهار در ایران به ضبط کمانچه‌ی یاحقی و ضرب تهرانی پرداختم (ره آورد، بهار ۱۳۶۷). ما نمی‌دانیم داوود از کجا فهمیده بود که ضبط موسیقی اصیل ماندگارتر از کارهای اصل چهار آمریکا در ایران است. این دگردیسی به سوی موسیقی راهکار زندگی داوود در سالیان بعد شد.



تجویدی، محجوبی، مرضیه

غیر از این دل شوریده چیزی نداریم.» نفیراز مزار برخاست: «هیچ فکر کرده‌ای این فداکاری‌ها ترا به کجا می‌برند؟ من دارم آینده‌ی کارهای ترا الانیه می‌بینم. می‌بینم که آن روزی را که همین هنرمندان دستمزدگیر با هم اختلاف کنند و آخر سر ترا سرزنش کنند: «شما که پسر مشیرالدوله هستی چرا آمدید رادیو قاطی ما مطرب‌ها شدید؟ و تو داری به آنها می‌گویی: من همه‌ی شما را مثل فرزندانم دوست دارم. به حرف و کار من اعتماد کنید.» داوود آه سردی از سینه بیرون داد و با خود گفت: «من بالاخره موسیقی ملکوتی خود را از ساز و نوای همین مطرب‌ها خواهم شنید. هنوز دیر نشده. به یاد آواز مثنوی درویش خوش چشم افتاد:

**«ترسم بروم عالم جان نادیده
بیرون روم از جهان جهان نادیده.»**

در استودیوی گلها خالدی را در کنار صبا دید. شادی نامنظره‌ای به قلبش دود: «امشب شکوه البرز را به خانه می‌آوریم.» صبا گفت: «مرتضا خان آهنگ تازه‌ای در افشاری ساخته که رایحه‌ی ضیافت شاهانه‌ی دیشب از آن شنیده می‌شود. داریم با بنان تمرین می‌کنیم.» همین که ملودی آهنگ به گوش داوود رسید گفت: «می‌دانستم ضیافت روحانی دیشب مرتضا خان را مسحور کرده است.» در واقع کیفیت اجرای آهنگ شب پیشین و آمدن مرضیه تا خانه‌ی محجوبی او را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. عصر روز بعد که به رادیو آمد بی‌اراده زیر لب برای نَوَاب صفا زمزمه کرده بود: «دیشب که تو در خانه‌ی ما آمده بودی.» صفا بلافاصله مضمون قشنگی را پشتش گذاشت: «شه بودی و در بزم گدا آمده بودی» و دنباله‌ی آن بهتر از دو مصرع پیشین درآمد: «بنگر ز کجا تا به کجا آمده بودی.» مضمون عرفانی سلوک از شاهی به فقر داوود را چنان سر مست کرد که با خود گفت: «من می‌دانم چگونه روح جاودانگی البرز را در این آهنگ بدمم.» صدای مزارش را شنید که گویی دارد پاسخ می‌دهد: «من آشکارا می‌بینم که در آینده این آهنگ و ترانه را از نو بازسازی و اجرا کنند، ولی همه حیرت خواهند کرد که چرا با ارکستر بزرگ‌تر و اجرای هارمونیزه آهنگ آن روح و حال اجرای نخستین را ندارد.»

داوود خوب می‌دانست که نغمه‌ی افشاری چه پیامی دارد: «غم هجران و آرزوی وصال.» ازینرو یک رباعی تسلی‌بخش از دیوان شمس مولانا را طلیعه‌ی ابیات سوزناکی از شاعر کم شناخته‌ای چون داعی اصفهانی قرار می‌دهد. داعی می‌گوید:

**از برم رفتی و می‌میرم ازین غم باری
به کنارم ننشستی به مزارم بنشین
و مولانا بشارت می‌دهد:
سوز دل عاشقان شررها دارد
درد دل بیدلان اثرها دارد**

بیان سوزناک و سرزنش‌گر روشنک خود گویش دیگری بود از غم فراق ملودی افشاری: «به کنارم ننشستی، به مزارم بنشین.» در معرفی برنامه نیز روشنک وعده می‌دهد که هنرمندان ارجمند: صبا، خالدی، ورزنده و شیرخدایی شما را دمی در آهنگ افشاری به اهتزاز روحی می‌کشاند. هنرمندان می‌دانستند که بخش عمده‌ای از این اهتزاز روحی در گرو صمیمیت همین کلام دلنشین روشنک است که بیانگر سوز جگر داوود بود؛ خون دلی که او در باز یافتن ریشه‌ها و شاخه‌های موسیقی اصیل، همساز کردن شعر و موسیقی، و مهم‌تر از همه برای دلگرم کردن هنرمندان به کار خود و ایجاد یک محیط صمیمی و خلاق خورده و می‌خورد. طبعاً ممکن نبود که این همه شور و حال نهفته در ساز و کار برنامه به شنوندگان زمان منتقل نشود، و آنان را شریک حالات خود نسازد. روح معنویت و احساس صفایی که در دو سال اول برنامه‌ی گلها موج زد به چشم اهل نظر یک فروغ استثنایی ذوق و هنر بود که بر ایام ایران گذر کرد. گذار این فروغ را بسیاری از شنوندگان عصر به گوش هوش نبوشیده‌اند. پرتوی از آن را من در دامنه‌ی البرز به چشم دل دیده‌ام. **ادامه دارد**

صبا آخرین نسیم را از گلوگاه البرز گذر داد. محجوبی از خلسه‌ی روحانی خود پس از نیم ساعت به در آمد. وزیری تبار واپسین نفس را در نای خود دمید. داوود سرانجام توانست دو اجرای متفاوت از آهنگ شور تجویدی ضبط کند. نوازندگان نفسی به آسودگی کشیدند، و نگاه‌های معنی‌داری با هم مبادله کردند. گویی نه از رامشگری که از سیر و سلوک معنوی بازگشته‌اند. روشنک با خواندن شعر عراقی و مرضیه با سر دادن نوای «اگر گیرم از تو پیمانه - به کام تو تا سحر مانم» واپسین سُکر را چاشنی گوش حضاران کرده بودند. داوود که نوار ضبط شده را در دست داشت، می‌دانست چگونه این نوشینه‌ی گوش‌نواز را به کام شنوندگان برساند. نسیم سحری رایحه‌ی صبح را به صورت سرمستان موسیقی نواخت. مرضیه رو به محجوبی کرد: «مرتضا خان من شما رو می‌رسانم.» روشنک دنبالش را گرفت: «من هم با شما می‌آیم، سر رها تن هستم.» صبا و وزیری تبار نیز با یکدیگر رفتند. تجویدی و ورزنده پیاده به راه افتادند. داوود با مزامیرش تنها ماند. نوای آن را که روشنک به شعر خوانده بود، هنوز در دل می‌شنید:

**رندان خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم**

این واژه‌ی جاوید در گوش داوود طنین جادویی داشت. پشت فرمان ماشینش که نشست، مزارش به زمزمه برخاست: «چه گونه می‌خواهی این گل‌های رنگارنگ را به جاودانگی برسانی؟ این هنرمندان جورواجور برای تنوع برنامه‌ها خوب‌اند. اما چه طور می‌توانی آنها را با هم سازگار کنی؟ تلفیق شعر و آهنگ چندان دشوار نیست. مشکل، جمع و هم‌نوای کردن هنرمندان ست.» نرسیده به ساختمان دادگستری، جلوی عمارت کریم خانی مکثی کرد. صبح برده‌میده بود. کارگران اول وقت کلنگ به دست به طرف عمارت کریم خانی می‌رفتند. باز مزارش به صدا در آمد: «خانه خرابی را بنگر، چگونه می‌خواهی گل‌ها را در این خراب آباد سبز و ماندگار کنی؟ این ساختمان کهنه حوادثی به خود دیده که می‌توانست بجای یک موزه سرگذشت یک قرن و نیم گذشته را در ایوان و سرسراهایش بازگو کند.» از باب همایون به میدان توپخانه که پیچید با دسته‌ی دیگری از کارگران روبرو شد که کلنگ به دست به طرف ساختمان قدیمی شهرداری می‌رفتند. «می‌دانم حرفت چیست.» خروش از مزار بر خاست: «مملکت کلنگی شده، کارها همه لنگ و کلنگی شده‌اند، تو چه در سر داری که این گونه دل به گل‌های جاویدانت بسته‌ای؟»

اندوه دیرینه‌ای در دل داوود سر جوش زد. نمی‌دانست چه پاسخ دهد که ناگاه چشمش به تابلوی خیابان فردوسی افتاد. یاد فردوسی آرامشی به روح پریشانش داد. گویی پاسخی برای مزارم درونش یافته. «نگاه کن، این سخنور نامدار طوس چه گونه سی سال بر سر پی افکندن کاخ بلند زبان پارسی دوام آورد، و از نا همواری‌های زمانش نهراسید؟ آن هم در روزگاری که حاکمان مستبد انگشت در جهان کرده بودند که هر صدایی جز صدای خودشان را خاموش کنند.»

عصر آن روز داوود باز عازم دفتر کارش در اداره‌ی رادیو شد. سر راه جلوی جواهر فروشی لاله‌زار ایستاد. حاجی طلایی اتوموبیل داوود را شناخت و از مغازه بیرون آمد: «عصر بخیر، فرمایشی باشد؟» داوود گفت: «امشب هزار تومان برای دستمزد هنرمندان لازم دارم. می‌خواستم ببینم این پول را داری که صندوقدار اداره را غروب بفرستم مبلغ را بگیرد و رسید بدهد.»

«اختیار دارید آقا، به رسید احتیاج نیست، می‌دانم صندوق تبلیغات جوابگوی نیازهای فوری هنرمندان نیست. طرف را بفرستید تقدیم می‌کنم.»

داوود فشار درونش را فرو خورد، سری به علامت سپاس تکان داد و به راه افتاد. احساس غریبی به وی دست داد. از کسری بودجه‌ی خودش شرمگین بود. شروع کرد به زمزمه با مزارش: «دیدنی حرف درویش خوش چشم درست درآمد. او همیشه خود را مصداق این عبارت عربی قرار می‌داد: «اغناء من التعفف» (۲/۲۷۳). نمی‌دانست که این مفهوم «عفاف» روزی شامل حال ما هم می‌شود. «مردم می‌پندارند که ما پولداریم چون فرزند مشیرالدوله هستیم. نمی‌دانند که

سیب دندان زده افتاد به خاک

کوتاه شده از دویچه وله، ۱۶ اکتبر ۲۰۱۱

مرور کنم، با ناباوری و در حالی که آرزو می‌کردم که خبر درست نباشد، خبر فوت جابز را در صدر اخباری دیدم که دقایقی پیش منتشر شده بود.

....

جابز یک رؤیاساز به تمام عیار بود در کنار نشر این سخنان در فضای وب، برخی از کاربران نیز درباره شخصیت استیو جابز نوشتند. «یک پزشک» می‌نویسد: «من در این چند ساله ساعت‌های مدیدی سخنرانی‌ها جابز را با دقت تماشا کرده‌ام و در حرکات و شیوه ارائه محتوای او دقت کرده‌ام، همیشه در خیال حتی ملبس به لباس‌های محبوب جابز، خود را در حال سخنرانی به سبک و سیاق او دیده‌ام و آرزو کرده‌ام که قدرت و مهارتی به مانند جابز، در برقراری ارتباط مؤثر حتی در نشست‌های کوچک داشته باشم. از سوی دیگر، مذاقه در زندگی و کار جابز، ما را با

برخی استیو جابز را همانند لوگوی سیب گاز زده نماد کمپانی اپل می‌دانند. با اعلام خبر درگذشت او کاربران اینترنت دست به کبیرد بردند و از او نوشتند. یکی از آنها از شعر حمید مصدق نوشت: سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک.

... تنها دو ماه پیش از این، نام استیو جابز با کناره‌گیری‌اش از مدیرعاملی شرکت اپل، بر صدر اخبار... نشست بود. او که از سرطان پیشرفته لوزالمعده رنج می‌برد، استعفای خود را اینطور تقدیم کرد:

«همیشه گفته‌ام اگر روزی برسد که نتوانم به وظایفم و انتظاراتی که از من وجود دارد عمل کنم، اولین کسی خواهم بود که آن را با شما در میان خواهم گذاشت. متأسفانه آن روز رسیده است. بدین‌وسیله استعفای خودم را از سمت مدیرعامل اپل اعلام می‌کنم.»

... یک وبلاگر ایرانی در وبلاگ خود، یک پزشک، می‌نویسد: «اطلاع من از این خبر به واسطه یکی از محصولات اپل صورت گرفت: آی‌پد، تبلت پرتابل و فوق‌العاده‌ای که حتی در هنگام خواب در کنارم است و صبح، زمانی که زودتر از همیشه بیدار شدم و تصمیم گرفتم برای گذشت دقایق خبرها را

تجلی عملی بسیاری از مفاهیم انتزاعی آشنا کرده است: خودباوری، پشتکار، شهامت، عشق به کار و ایده‌پردازی و شاید بهتر باشد بگویم رؤیاسازی.» او می‌نویسد: «بله! جابز یک رؤیاساز به تمام عیار بود، او که فرزند یک مهاجر سوری و مادری آمریکایی بود، از همان ابتداء، زندگی ساده‌ای را در پیش رو نداشت. حتی مادر و پدر بیولوژیک‌اش، او را نخواستند و بزرگ کردن او را یک خانواده مهربان دیگر قبول کرد. اما جابز به رغم این آغاز نه چندان خوب، افکار بزرگی در سر می‌پروراند.»

او ادامه می‌دهد: «او در برابر یک بیماری دشوار با شهامت مقاومت کرد و تا آخرین ساعتی که توانی در بدن داشت، کار را رها نکرد. برق چشمان استیو، شوق نمایان در حرف‌هایش، نحوه گام برداشتن‌هایش در همایش‌ها و اعتماد به نفس فوق‌العاده و شیوه مدیریت موفق‌اش، را هیچگاه فراموش نخواهیم کرد. آیا ما به مانند استیو می‌توانیم به ایده‌ها و آرزوهای ذهنی خود وفادار بمانیم؟ ... یا اینکه ترس از جبر جغرافیایی و واهمه از دشواری عملی کردن ایده‌ها و ایده‌آل‌ها چنان دیوارهای بلند و رسوخ‌ناپذیری هستند که حتی به ما اجازه فکر کردن به یک مبارزه جاناانه در زندگی‌مان را نمی‌دهند.»

Marriage Solemnizer, Official Translation Services

دفتر رسمی ازدواج و طلاق، دارالترجمه رسمی اسناد و مدارک

اجرای شکوهمند پیوند آسمانی عروس و داماد ایرانی (و غیر ایرانی) با قرائت

دکتر حسینی

از فرهنگ و ادب والا و معنویت عاشقانه و عارفانه ایرانی اسلامی

به زبان شیوای فارسی و نیز زبان‌های انگلیسی و عربی

همراه با تنظیم و تقدیم عقدنامه‌های رسمی ایران و آمریکا

با سابقه‌ای دیرین و اجرای بیش از دو هزار عقد با شکوه در

سراسر آمریکا، کانادا، مکزیک و جزایر کارائیب

Tel: (703) 979-6772

(703) 568-4000



www.persianweddingceremony.com

drhosseiniphd@yahoo.com



استیو جابز، ۱۹۵۵-۲۰۱۱

سخنرانی استیو جابز در مراسم فارغ التحصیلی دانشجویان دانشگاه استنفورد، سال ۲۰۰۵

من امروز خیلی خوشحالم که در مراسم فارغ التحصیلی شما که در یکی از بهترین دانشگاه‌های دنیا درس می‌خوانید، هستم. من هیچ وقت از دانشگاه فارغ التحصیل نشده‌ام. امروز می‌خواهم داستان زندگی‌ام را برایتان بگویم. خیلی طولانی نیست و سه تا داستان است.

اولین داستان مربوط به

ارتباط اتفاقات به ظاهر بی‌ربط زندگی است

من بعد از شش ماه از شروع دانشگاه در کالج «رید» ترک تحصیل کردم، ولی تا حدود یک سال و نیم بعد از ترک تحصیل به دانشگاه می‌آمدم و می‌رفتم و حالا می‌خواهم به شما بگویم که چرا ترک تحصیل کردم. زندگی و مبارزه‌ی من قبل از تولدم شروع شد. مادر بیولوژیکی من یک دانشجوی مجرد بود که تصمیم گرفته بود مرا در لیست پرورشگاه قرار بدهد تا یک خانواده مرا به سرپرستی قبول کند. او شدیداً اعتقاد داشت که مرا باید خانواده‌ای با تحصیلات دانشگاهی به فرزندی قبول کند و همه چیز را برای این کار آماده کرده بود.

یک وکیل و زنش قبول کرده بودند که مرا بعد از تولدم از مادرم تحویل بگیرند و همه چیز آماده بود تا اینکه بعد از تولد من این خانواده گفتند که پسر نمی‌خواهند و دوست دارند که دختر داشته باشند. این جوری شد که پدر و مادر فعلی من نصف شب یک تلفن دریافت کردند که آیا حاضرند مرا به فرزندی قبول کنند یا نه و آنان گفتند که حتماً. مادر بیولوژیکی من بعداً فهمید که مادر من هیچ وقت از دانشگاه فارغ التحصیل نشده و پدر من هیچ وقت دبیرستان را تمام نکرده است. مادر اصلی من حاضر نشد که مدارک مربوط به فرزندخواندگی مرا امضا کند تا اینکه آن‌ها قول دادند که حتماً مرا وقتی بزرگ شدم، به دانشگاه بفرستند. اینگونه شد که هفده سال بعد من وارد کالج شدم و به خاطر این که در آن موقع اطلاعاتم کم بود، دانشگاهی را انتخاب کردم که شهریه‌ی آن تقریباً معادل دانشگاه استنفورد بود و پس‌انداز یک عمر پدر و مادرم را به سرعت برای شهریه‌ی دانشگاه خرج می‌کردم. بعد از شش ماه متوجه شدم که دانشگاه فایده‌ی چندانی برایم ندارد. هیچ ایده‌ای که می‌خواهم با زندگی چه کار کنم و دانشگاه چگونه می‌خواهد به

من کمک کند، نداشتم و بجای این که پس‌انداز تمام عمر پدر و مادرم را خرج کنم، ترک تحصیل کردم. ولی ایمان داشتم که همه چیز درست می‌شود. اولش کمی وحشت داشتم، ولی الان که نگاه می‌کنم می‌بینم که یکی از بهترین تصمیم‌های زندگی‌ام بوده است. لحظه‌ای که من ترک تحصیل کردم، به جای این که کلاس‌هایی را بروم که به آنها علاقه‌ای نداشتم، شروع به کارهایی کردم که واقعاً دوستشان داشتم. زندگی در آن دوره خیلی برایم آسان نبود. من اتفاقی نداشتم و کف اتاق یکی از دوستانم می‌خوابیدم. قوطی‌های خالی پیسی را به خاطر پنج سنت پس می‌دادم که با آنها غذا بخرم.

بعضی وقت‌ها هفت مایل پیاده‌روی می‌کردم که یک غذای مجانی توی کلیسا بخورم. غذاهایشان را دوست داشتم. من به خاطر حس کنجکاوی و ابهام درونی‌ام در راهی افتادم که تبدیل به یک تجربه‌ی گران‌بها شد. کالج رید، آن موقع، یکی از بهترین آموزش‌های خطاطی را در کشور ارائه می‌داد. تمام پوسترهای دانشگاه با خط بسیار زیبا خطاطی می‌شد و چون از برنامه‌ی عادی ترک تحصیل کرده بودم، کلاس‌های خطاطی را برداشتم.

سبک آنها خیلی جالب، زیبا، هنری و تاریخی بود و من خیلی از آن لذت می‌بردم. امیدی نداشتم که کلاس‌های خطاطی نقشی در زندگی حرفه‌ای آینده‌ی من داشته باشد، ولی ده سال بعد از آن کلاس‌ها، موقعی که ما داشتیم اولین کامپیوتر مکینتاش را طراحی می‌کردیم، تمام مهارت‌های خطاطی من دوباره تو ذهن من برگشت و من آنها را در طراحی گرافیکی مکینتاش استفاده کردم. «مک» اولین کامپیوتر با فونت‌های کامپیوتری هنری و قشنگ بود. اگر من آن کلاس‌های خطاطی را آن موقع برداشته بودم، مک هیچ وقت فونت‌های هنری الان را نداشت. هم‌چنین چون که ویندوز طراحی مک را کپی کرد، احتمالاً هیچ کامپیوتری این فونت‌ها را نداشت. خب می‌بینید آدم وقتی آینده را نگاه می‌کند، شاید تأثیر اتفاقات مشخص نباشد، ولی وقتی گذشته را نگاه می‌کند، متوجه ارتباط این اتفاق‌ها می‌شود. این یادتان نرود شما باید به یک چیز ایمان داشته باشید، به شجاعت‌تان، به سرنوشت‌تان، زندگی‌تان یا هر چیز دیگری. این چیزی است که هیچ وقت مرا ناامید نکرده

است و خیلی تغییرات در زندگی من ایجاد کرده است.

داستان دوم من

در مورد دوست داشتن و شکست است

من خرسند شدم که چیزهایی را که دوست‌شان داشتم، خیلی زود پیدا کردم. من و همکارم «وز» شرکت اپل را درگاراژ خانه‌ی پدر و مادرم، وقتی که من فقط بیست سال داشتم، شروع کردیم. ما خیلی سخت کار کردیم و در مدت ده سال، اپل تبدیل شد به یک شرکت دو میلیارد دلاری که حدود چهارهزار نفر کارمند داشت.

ما جالب‌ترین مخلوق خودمان را به بازار عرضه کرده بودیم؛ مکینتاش. یک سال بعد از درآمدن مکینتاش، وقتی که من فقط سی ساله بودم، هیأت مدیره‌ی اپل مرا از شرکت اخراج کرد. چه جوری یک نفر می‌تواند، از شرکتی که خودش تأسیس کرده، اخراج شود؟ خیلی ساده. شرکت رشد کرده بود و ما کسی را که فکر می‌کردیم توانایی خوبی برای اداره‌ی شرکت داشته باشد، استخدام کرده بودیم. همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت تا این که بعد از یکی دو سال در مورد استراتژی آینده‌ی شرکت، من با او اختلاف پیدا کردم و هیأت مدیره از او حمایت کرد و من رسماً اخراج شدم.

احساس می‌کردم که کل دستاورد زندگی‌ام را از دست داده‌ام. حدود چند ماهی نمی‌دانستم که چه کار باید بکنم. من رسماً شکست خورده بودم و دیگر جایم در «سیلیکان ولی» نبود. ولی احساسی در وجودم شروع به رشد کرد. احساسی که من خیلی دوستش داشتم و اتفاقات اپل خیلی تغییرش نداده بودند. احساس شروع کردن از نو.

شاید من آن موقع متوجه نشدم اخراج از اپل، یکی از بهترین اتفاقات زندگی من بود. سنگینی موفقیت با سبکی یک شروع تازه جایگزین شده بود و من کاملاً آزاد بودم. آن دوره از زندگی من پر از خلاقیت بود. در طول پنج سال بعد، یک شرکت به اسم «نکست» تأسیس کردم و یک شرکت دیگر به اسم «پیکسار» و با یک زن خارق‌العاده آشنا شدم که بعداً با او ازدواج کردم.

پیکسار اولین ابزار انیمیشن کامپیوتر دنیا را به اسم «توی استوری» به وجود آورد که الان موفق‌ترین

گل یخ

بدری ترویج

گل یخ درختچه‌ای است که در بهار هم‌پای دیگر درختان جامه سبز بر تن می‌کند. در پاییز طوفان و باد پاییزی لباس سبز را از تن او می‌رباید و به هنگام برف و یخ و سرمای زمستان با پیکری عریان گل‌های زیبای خود را به باغ و گلزار بی‌برگ و بار، بی‌دریغ عرضه می‌دارد.

گلستان از سکوت آکنده
هر گلی گوشه‌ای پراکنده
گلشن از لطف صبحگاه تهی است
لاله‌ای شب چراغ بستان نیست
صحن گلزار بی‌بر و بار است
جان پناه و کنام اغیار است
اندر این زمهریر و سردی ژرف
گل یخ سر برون کشیده ز برف
جامه‌ی سبز نیست زیب تنش
کی به تاراج رفت پیرهنش
قد برافراشت در دل بستان
شادمانه شکفته شد خندان
دور از گرمابی خورشید
چه سرودی ز سازه زهره شنید
دست پرورد سوز نیمه‌ی شب
چه نسیمیش بوسه زد بر لب

به گل سرخ طعنه زد که بگو
بوی خوش، رنگ جان شکارت کو
تو گل عشق ناز پروردی
سایه از گلشن از چه کم کردی
(مام تو) آفتاب تابان بود
دایه‌ات ابر نوبهاران بود
باغبان رنج بی‌شمار کشید
تا ترا لایق گلستان دید
از چه گلبرگ‌های تو پژمرد
تند بادی به ناگهت افسرد
سردی دی ندیده‌ای، از این
برگ‌هایت فسرده گشت چنین
بر تو گر روزگار سخت گرفت
هستی از من ربود و رخت گرفت
گرچه عریان ستاده‌ام، اما
مانده‌ام با غرور، پا برجا
سردمهری مرا ز پا نفکند
بر لبم باز شد گل لبخند
همچنان عطر یخ نثار کنم
باغ بی‌برگ را بهار کنم



که با جراحی قابل درمان می‌باشد.

مرگ یک واقعیت مفید و هوشمند زندگی است. هیچ کس دوست ندارد که بمیرد. حتی آنهایی که می‌خواهند بمیرند و به بهشت بروند. ولی با این وجود مرگ واقعیت مشترک در زندگی همه‌ی انسان‌هاست. شاید مرگ بهترین اختراع زندگی باشد، چون مأمور ایجاد تغییر و تحول است. مرگ کهنه‌ها را از میان برمی‌دارد و راه را برای تازه‌ها باز می‌کند. یادتان باشد که زمان شما محدود است، پس زمان‌تان را با زندگی کردن به جای زندگی دیگری هدر ندهید.

هیچ وقت توی دام غم و غصه نیافتید و هیچ وقت نگذارید که هیاهوی بقیه، صدای درونی شما را خاموش کند و از همه مهمتر این که شجاعت این را داشته باشید که از احساس قلبی‌تان و ایمان‌تان پیروی کنید. موقعی که من سن شما بودم یک مجله‌ی خیلی خواندنی به نام «کاتالوگ تمام زمین» منتشر می‌شد که یکی از پرطرفدارترین مجله‌های نسل ما بود. این مجله مال دهه‌ی شصت بود، موقعی که هیچ خبری از کامپیوترهای ارزان قیمت نبود. تمام این مجله با دستگاه تایپ و قیچی و دوربین پولواید درست می‌شد. شاید یک چیزی شبیه گوگل الان، ولی سی و پنج سال قبل از این که گوگل وجود داشته باشد.

در وسط دهه‌ی هفتاد آن‌ها آخرین شماره از «کاتالوگ تمام زمین» را منتشر کردند. آن موقع من سن الان شما بودم و روی جلد آخرین شماره‌ی یک عکس از صبح زود یک منطقه‌ی روستایی کوهستانی بود. از آن نوعی که شما ممکن است برای پیاده‌روی کوهستانی خیلی دوست داشته باشید. زیر آن عکس نوشته بود: Stay hungry! Stay foolish!

[همیشه] گرسنه بمان، [همیشه] دیوانه بمان! این پیغام خدا حافظی آنها بود، وقتی که آخرین شماره را منتشر می‌کردند.

Stay hungry! Stay foolish!
این آرزویی‌ست که من همیشه در مورد خودم داشته‌ام و الان در لحظه فارغ التحصیلی شما، آرزویی‌ست که برای شما می‌کنم.
[همیشه] گرسنه بمان، [همیشه] دیوانه بمان!

استودیوی تولید انیمیشن در دنیاست. در یک سیر خارق‌العاده‌ی اتفاقات، شرکت اپل، نکست را خرید و این باعث شد من دوباره به اپل برگردم و تکنولوژی ابداع شده در نکست، انقلابی در اپل ایجاد کرد. و با زحمات لورن زندگی بسیار خوبی را شروع کردیم.

اگر من از اپل اخراج نمی‌شدم، شاید هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد. این اتفاق، مثل داروی تلخی بود که به یک مریض می‌دهند، ولی مریض واقعاً به آن احتیاج دارد. بعضی وقت‌ها زندگی مثل سنگ توی سر شما می‌کوبد، ولی شما ایمان‌تان را از دست ندهید. من مطمئن هستم، تنها چیزی که باعث شد من در زندگی‌ام همیشه در حرکت باشم، این بود که من کاری را انجام می‌دادم که واقعاً دوستش داشتم.

داستان سوم من در مورد مرگ است

هفته ساله بودم که در جایی خواندم، اگر هر روز جویری زندگی کنید که انگار آن روز، آخرین روز زندگی‌تان باشد، شاید یک روز، این نظر به حقیقت تبدیل بشود. این جمله روی من تأثیر گذاشت و از آن موقع، به مدت سی و سه سال، هر روز وقتی که توی آینه نگاه می‌کنم، از خودم می‌پرسم، اگر امروز آخرین روز زندگی من باشد، آیا باز هم کارهایی را که امروز باید انجام بدهم، انجام می‌دهم یا نه.

هر موقع جواب این سؤال، «نه» باشد، من می‌فهمم در زندگی‌ام به یک سری تغییرات احتیاج دارم. دانستن این که بالاخره روزی خواهم مرد، برای من، به یک ابزار مهم تبدیل شده بود که کمک کرد خیلی از تصمیم‌های زندگی‌ام را بگیرم. چون تمام توقعات بزرگ از زندگی، تمام غرور، تمام شرمندگی از شکست، در مقابل مرگ رنگی ندارند.

حدود یک سال پیش دکترها تشخیص دادند که من سرطان دارم. ساعت هفت و سی دقیقه‌ی صبح بود که مرا معاینه کردند و یک تومور توی لوزالمعده‌ی من تشخیص دادند. من حتی نمی‌دانستم که لوزالمعده چی هست و کجای آدم قرار دارد، ولی دکترها گفتند این نوع سرطان غیرقابل درمان است و من بیشتر از سه ماه زنده نمی‌مانم! دکتر به من توصیه کرد به خانه بروم و اوضاع را رو به راه کنم. منظورش این بود که برای مردن آماده باشم و مثلاً چیزهایی که در مورد ده سال بعد قرار بود به بچه‌هایم بگویم، در مدت سه ماه به آن‌ها یادآوری بکنم. این، به این معنی بود که برای خدا حافظی حاضر شوم.

من با آن تشخیص، تمام روز دست و پنجه نرم کردم و سر شب روی من آزمایش اپتیک انجام دادند. آنها یک آندوسکوپ را توی حلقم فرو کردند که از معده‌ام می‌گذشت و وارد لوزالمعده‌ام می‌شد. همسر گفت که وقتی دکتر نمونه‌را زیر میکروسکوپ گذاشت، بی‌اختیار شروع به گریه کردن کرد. چون او گفت، آن یکی از نادرترین نمونه‌های سرطان لوزالمعده است



امروز برف می‌بارید ...

فرستنده دکتر هادی رضوانی، پاریس فرانسه

بلعید و این وضع را به وجود آورد، آن هم وقتی که نصف اولیه‌اش را خرج کرده بودم و این یعنی تا آخر ماه هیچ پولی در کار نبود. نمی‌دانم برای شما هم پیش آمده یا نه، که پس‌اندازی نداشته باشید و فقط به درآمدتان که زیاد هم نیست متکی باشید. راستش این خیلی ترسناک است هرچند باز جای شکرش باقی است که اینجا، هم بیمه درمانی دارید و هم سرپناه، ولو کوچک و این، یعنی خیالتان از بیماری و بی‌خانمانی راحت است. اما خب برای بقیه چیزها باید خرج کنید و وقتی مثل این ماه یک خرج ناخواسته داشته باشید، اوضاعتان کمی بهم می‌ریزد.

ناگهان انگار گرما، مغز منجمد شده‌ام را به کار اندازد، یاد یک دوست افتادم. البته نه برای پول قرض کردن که از این کار نفرت دارم، بلکه برای کار. یلدا یک دوست بود که شرایطش تقریباً مثل خودم بود با این فرق که او اجازه کار داشت و من نه ... می‌دانستم قبلاً پرستار بچه بوده. پس سراغش رفتم که به قهوه‌ای میهمانم کرد و یک ساعت تمام از کار کردن غیرقانونی ترساندم که البته راست هم می‌گفت.

برای چند ساعت کار در هفته که آن‌هم شاید گیر بیاید یا نه، نمی‌ارزید همه چیز را به خطر بیندازم. یک آن در آن بار کذایی احساس کردم بدبخت‌ترین آدم روی زمینم. یلدا سیگارش را خاموش کرد و بلند شد که برو، به شوخی یا جدی گفت این شبا سفارت شام میدن، محرمه، توأم خودتو بنداز اونجا. خدافظی کرد و رفت.

سفارت ایران سال‌ها پیش خانه‌ای بزرگ در یکی از مناطق اعیان‌نشین پاریس خرید و آنجا را تبدیل به حسینه کرد که مراسم مذهبی را آنجا برگزار می‌کرد. راستش آن شب نرفتم، اما شب دوم یخچال خالی و شکم گرسنه و

و امروز برف می‌بارید ... سرما بیداد می‌کند. و من یک دانشجوی ساده با پالتویی رنگ و رو رفته، در یکی از بهترین شهرهای اروپا، دارم تند و تند راه می‌روم تا به کلاس برسم. نوک بینی‌ام سرخ شده و اشکی گرم که محصول سوز ژانویه است، تمام صورتم را می‌پیماید و با آب بینی‌ام مخلوط می‌شود. دستمالی در یکی از جیب‌ها پیدا می‌کنم و اشک و مخلفاتش را پاک می‌کنم و خود را به آغوش گرمای کلاس می‌سپارم.

استاد تند و تند حرف می‌زند، اما ذهن من جای دیگری است. برف شروع می‌شود، این را از پنجره کلاس می‌بینم و خاطرات مرا می‌برد به سال‌های دور کودکی وقتی صبح سر را از لحاف بیرون می‌آوردی، اول به پنجره نگاه می‌کردی و چه ذوقی داشت وقتی می‌دیدي تمام زمین و آسمان سفیدپوش است و این یعنی مدرسه بی‌مدرسه ... پس خودت را به خواب شیرین صبحگاهی میهمان می‌کردی و مواظب بودی انگشتان پاهایت بیرون از لحاف نماند که یخ بکند

خاطرات مرا به برف‌بازی با دستکش‌های کاموایی می‌برد... که اول سبک بودند و هرچه می‌گذشت خیس‌تر می‌شدند و سنگین‌تر یاد لبوهای داغ و قرمز که مادر می‌پخت و از آن بخار بلند می‌شد.

و حالا، دختری تنها و بی‌پول و بی‌پناه که در یک سوئیت؟؟ دوازده متری زندگی می‌کند و با کمک هزینه ۳۰۰ یوری دانشگاه باید زندگی کند و درس بخواند.

این ماه اوضاع جیبم افتضاح است. البته همیشه افتضاح است، اما این ماه بدتر، راستش یک هزینه پیش‌بینی نشده بیشتر از نصف ماهیانه‌ام را

نام «خلیج فارس» بر مدال ارتش آمریکا در سال ۱۹۹۲

مدال ملی رزمندگان خلیج فارس
ویژه مردان و زنان نیروهای مسلح ایالات متحده
که در جنگ خلیج فارس به کشورشان خدمت نمودند.



داشتن کارت مترو و سوسه ام کرد به رفتن... که رفتم... رفتم در حالی که از این کارم دلخور بودم. نه به خاطر مسایل سیاسی و نه حتی به خاطر مسایل مذهبی... که از خودم بدم می آمد که فقط برای شام خوردن جایی بروم... اما زندگی خیلی وقت ها آدم را به کارهایی وامی دارد که بسا دوست ندارد، اما ناچار به انجام آن است.... و من ناچار بودم.

دو تا مترو عوض کردم و یک ربع پیاده رفتم تا بالاخره رسیدم. در تمام طول راه صدمبار خواستم برگردم که برگشتم. وقتی رسیدم، چراغ ها را خاموش کرده بودند و یکی داشت روضه می خواند. کورمال یک جایی نزدیک ورودی پیدا کردم و نشستم، نمی دانم چرا، اما گریه مانم نداد، دلیل زیادی برای گریه کردن داشتم اما سابقه نداشتم تا حالا که در جایی جز تنهایی خودم گریه کرده باشم، اما آن شب همه چیز فرق داشت.

چراغ ها که روشن شد، دیدم سر و شکل من میان آن تیپ از آدم ها خیلی انگشت نما بود. داشتم از خجالت می مُردم، حس می کردم همه می دانند من برای چی آنجا هستم. سفره انداختند و همه مشغول خوردن بودند. اما نمی دانم چرا، هر کاری کردم نمی توانستم باخودم کنار بیایم که آن غذا را بخورم. حس می کردم این غذا سهم من نیست. دوباره گریه ام گرفته بود. پس بدون اینکه توجه کسی را جلب کنم، آرام پا شدم و بیرون رفتم. هرچند گرسنه بودم، اما شاد بودم. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. سرم را رو به آسمان گرفتم و به او لبخندی زدم و راه مترو را در پیش گرفتم. دیگر سردم نبود، گونه هایم را به برف سپردم و سعی کردم خود را در خاطرات کودکی غرق کنم. نزدیکی های ایستگاه مترو یک ماشین در خیابان ایستاد و بوق زد و اشاره کرد. متعجب و ترسان در پیاده رو ایستادم که دوباره بوق زد. یک خانم پیاده شد و به سمتم آمد و گفت: شما غذاتون رو جا گذاشتید.....

گفتم، نه، مرسی. این غذا مال من نبود....
گفت، چرا، این غذای شماست... فقط مال شما... من می دونم.
و پلاستیکی را به دستم داد و گفت: میخوای برسونت
گفتم: نه ممنون با مترو میرم.... و با دست به سمت ایستگاه اشاره کردم.

گفت: پس حتما برو خونه و غذات رو بخور... این غذا فقط مال توست
... و سوار ماشین شد و رفت.

نگاهی درون پلاستیک کردم و دیدم یک ظرف یک بار مصرف و یک پاکت درونش بود. درون پاکت یک اسکناس ۵۰۰ یورویی بنفش و یک کاغذ بود که معلوم بود خیلی تند نوشته شده:

«سال ها پیش وقتی من هم نتوانستم غذایی را که فکر می کردم حق من نیست بخورم، یک مرد، ظرفی غذا و سه هزار فرانک پول به من بخشید. پولی که زندگی یک دختر تنها در دیار غربت را نجات داد. آن مرد از من خواست هر زمان که نتوانستم، این پول را به یکی مثل آن روز خودم ببخشم و اینگونه قرضش را ادا کنم. پس تو به من مقروض نیستی.»

پی نوشت: این داستان برای من در سال ۲۰۰۳ اتفاق افتاده بود. نمی خواهم اسم معجزه را روی این اتفاق بگذارم، اما این عجیب ترین و در عین حال زیباترین اتفاق زندگی من تا امروز بوده است.
و امروز من آن قرض را به یکی مثل آن روزهای خودم ادا کردم....
و امروز برف می بارید.....

آشنایی با انجمن MS ام اس ایران

شاید نام بیماری ام اس را شنیده باشید. ام اس که مخفف نام «آلتیلیپ اسکروزیس» یک بیماری مزمن دستگاه عصبی است که بخش های مغز و نخاع را گرفتار می کند. بیماران مبتلا به ام اس ممکن است بعضی از توانایی های خود را به سبب این بیماری از دست بدهند. ام اس افراد جوان، فعال و باهوش جامعه را گرفتار می کند. انجمن دست تمامی افراد یارگر را به گرمی می فشارد و پذیرای کمک های فکری، معنوی و مادی شما عزیزان است.
با تشکر، انجمن ام اس ایران

شماره حساب: ۲۷۷۰ بانک صادرات شعبه میرزای شیراز کد ۴۸۳
۳۰۰۰ ۴۴۹۳۸۹۰۰۳ بانک صادرات شعبه وصال شیراز کد
صندوق پستی: ۱۴۳۳۵ ۱۵۸-

آدرس: تهران خیابان انقلاب، خیابان وصال شیرازی، نرسیده به خیابان طالقانی پلاک ۵۸

تلفن: ۶۶۹۵۱۱۸۷ یا ۶۶۹۵۱۱۸۸

«غزلفریاد مین دوستی»

جهانگیر صداقت‌فر

آتش عشق مرا آیندگان باور کنید
فرز رشت است، اینک شعله در مجمر کنید
از دل اسطوره‌ها زاید و از بطن شما
بس حماسه زاد خواهد خود اگر سر بر کنید
منظر این زاد بوم آذین به خون لاله‌هاست
زود بادا، تا گل آزادی‌اش زیور کنید
مهد فرهنگ حریت بوده و دامان مهر
چاره‌ی ناکامی این مام بی مادر کنید
در عطش باران باغ بی شکوه فصل سرد
آرزوی چشمه‌ی خورشید را نوبر کنید
از گلی سوگوار حمله‌ها شیون بپاست
باصلا‌ی شوق و شادی گوش‌شیران کر کنید
چر کتاب پوشش خس نیست در شأن شما
دختران خاک خاور، برگ گل در بر کنید
گر چه اکنون خار خوری‌تان به سر پیچیده‌اند
مادران، بادا که فردا تاج گل بر سر کنید
شوکران است این می تزویر در جام شما
خون بی‌غش از خم خیام در ساغر کنید
گر چه آواز اذان بالفطره آهنگی نکوست
از سر گلدسته گل‌بانگ انا الحق سر کنید
قصه‌ی تاریخ ما تکرار نهضت‌هاست؛ هان!
فصل رستاخیز دیگر ثبت این دفتر کنید
من نمی‌گویم که خون با خون بشوید، آئی، نه
دشنه‌ی اندیشه تیز و چاره‌ی دیگر کنید
کینه بگذارید و دست دوستی آرید پیش
عدل را در دادگاه داوری محور کنید
ما خطا بسیار کردیم از سر نایخردی
ای هشیواران شما، محض خدا کمتر کنید
ما به چشم‌انداز فردا، چشم بستیم، ای دریغ
در سر آغاز عمل، اندیشه‌ی آخر کنید
جز وطن‌خواهی ولی انگیزه‌ی ما را نبود
قلب‌ها‌تان را به جای عقل گر داور کنید
داغ غفلت گر چه بر پیشانی اعمال ماست
عفو ما را زین همه اهمال شرم‌آور کنید
در عمیق خاک ایران ریشه دارد شعر من
این غزلفریاد مین دوستی از بر کنید

نخستین زن مطبوعاتی تاریخ ایران، عزت ملک خانم یا اشرف السلطنه

برگرفته از تارنمای «آفتاب»



برخی محققان مطبوعاتی معتقدند که عزت ملک خانم یا همان اشرف السلطنه، نخستین زن مطبوعاتی تاریخ ایران است. سید فرید قاسمی، پژوهشگر تاریخ مطبوعات ایران در کتاب مطبوعات ایرانی خود درباره این زن سخن می‌گوید و او را اولین روزنامه‌نگار زن ایران می‌نامد: «اولین زن مطبوعات ایران عزت ملک خانم دختر امامقلی میرزای عمادالدوله دولتشاهی است که در سال ۱۲۷۷ ه.ق به عقد محمدحسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه) درآمد و از سال ۱۳۰۶ ملقب به اشرف السلطنه شد. همسر اشرف السلطنه در دوران ۲۵ سال زندگی مشترک با او عهده‌دار امور مطبوعاتی بود و نه (۹) نشریه انتشار داد و نامش به عنوان نخستین وزیر انطباعات در تاریخ به ثبت رسید. در این مدت اشرف السلطنه صمیمانه با او همکاری کرد و حتی بیشتر آنچه که به عنوان «روزنامه‌خاطر اعتماد السلطنه» بر جای مانده است، تقریر اعتماد السلطنه و تحریر اشرف السلطنه است و دور نیست که آثار دیگری نیز تحریر او باشد.»

نقش این زن، همچنین، در تاریخ عکاسی ایران انکارناپذیر است و او را به عنوان اولین عکاس زن ایران هم می‌شناسند.

اعتماد السلطنه، همسر او، در کتاب خود، «روزنامه‌خاطر اعتماد السلطنه» که شامل وقایع چهل سال زندگی پر ماجرای وی در دربار ناصرالدین شاه است، بارها به عکاسی وی اشاره کرده است. شرح روشنگری را نیز یکی از بستگان اشرف السلطنه در مقدمه چاپ‌های بعدی این کتاب در معرفی اشرف السلطنه و فعالیت‌های او از جمله عکاسی نوشته است.

دیگر محققان ایرانی، معمولاً از بی‌بی خانم استرآبادی به عنوان یکی از نخستین زنان روزنامه‌نگار ایرانی یاد می‌کنند، اما به اشرف السلطنه اشاره‌ای نمی‌کنند. بی‌بی خانم در زمان مشروطه در روزنامه‌های «حبل‌المتین»، «تمدن» و نشریه مجلس مقاله می‌نوشت. اگر روزنامه‌های مشروطه را بررسی کنیم با نام «بی‌بی» زیر مقاله‌ها روبه‌رو می‌شویم که همان «بی‌بی خانم استرآبادی» است. از بی‌بی خانم استرآبادی مطالب زیادی در دست نیست و چند مطلب به جامانده از او بیشتر بر آموزش دختران تمرکز دارد.

درباره زندگی شخصی اشرف السلطنه که برخی محققان او را نخستین روزنامه‌نگار زن ایران می‌دانند اینگونه می‌نویسند: «وی در زمان حکمرانی پدرش در کرمانشاهان متولد شد و در جوانی به اعتماد السلطنه که در آن هنگام میرزا حسن خان پیشخدمت شاه بود، شوهر کرده و به تهران آمد. چون او لا داشت عمر خود را بیشتر به مطالعه کتب می‌گذرانید. به تاریخ و طب خیلی مایل بود. به علت زندگی با اعتماد السلطنه از سیاست دربار ایران و اتفاقات مملکت و روابط با خارجه خوب مطلع بود.

در هنرهای زنانه و کارهای خانه از طباطبائی و غیره استاد و صاحب سلیقه بود. در حرم‌خانه ناصرالدین شاه و در خدمت شاه رفتاری، تا حدی، گستاخانه داشت. زبان فرانسه را قدری نزد شوهرش آموخته بود و به سفر میل نداشت. به ساز و آواز مطلقاً مایل نبود، ولی شطرنج و نرد را خوب بازی می‌کرد. عکس‌های قشنگ برمی‌داشت. عکاسی را نزد مرحوم شاهزاده سلطان محمد میرزا والد کمترین [یمن الدوله] آموخته بود. دو مرتبه به عتبات عالیات مشرف گردیده، در اواخر عمر از راه اسلامبول به مکه معظمه مشرف شد و جمعی را همراه برده و قریب دو هزار تومان خرج کرد.»

این زن که پس از ۲۵ سال دوشادوش شوهرش گرداننده مطبوعات عهد ناصری بود در سال ۱۳۱۳ به علت فوت شوهرش، از تهران رفت. او همه املاک شوهرش به جز کتاب‌های خطی اعتماد السلطنه در تهران را فروخت و راهی مشهد شد. او این کتاب‌ها را به کتابخانه آستان قدس رضوی اهدا کرد و به عقد حاج سیدحسین نایب‌التولیه آستان قدس رضوی درآمد. چندی نیز با او زندگی کرد و آن گونه که مورخان می‌گویند درس ۵۳ سالگی از دنیا رفت.

... ساده لوحانه با هم مشورتی کردیم که، اگر برای میزبانان ما برخورد نه نباشد، شب را در کیسه خواب و دور از چادرها سپری کنیم. خواهرزاده‌ام آذرخش و یکی از شوهرخواهرهایم از شیروان با ما هم‌سفر شده بودند. چون هم منطقه را می‌شناختند و هم با روسای عشایر دوست بودند و می‌خواستند این سفر بی دردسر و با موفقیت پایان پذیرد. وقتی از نیت ما با خبر شدند، پوزخندی زدند و از ما خواستند یکی دو ساعت صبر کنیم و پس از خوردن شام، اگر مایل بودیم که بیرون بخوابیم، آنان ترتیب کار را می‌دهند و آن را نزد میزبانان توجیه خواهند کرد. کمی از ورود ما به چادر نگذشته بود که زنان عشایری در گوشه‌ای دور از ما مشغول آماده کردن چایی شدند. هوا خیلی زود سرد و سردتر شد و ما ناچار کت و کاپشن‌ها را به تن کردیم، ولی حریف نیش و گزندگی سرما نشدند. میزبانان تنومند ما متوجه شده بود که ما هم‌اورد سرما نیستیم. دستور داد تا هیزم بیاورند و در گودالی که وسط چادر کنده بودند بگذارند. از خاکستر و ذغال‌های به جا مانده معلوم بود که اجاق چادر است. برای گرفتن آتش مقداری نفت هم روی خس و خاشاک و هیزم‌ها ریختند و با کشیدن کبریت و انداختن آن ناگهان خاشاک و چوب‌ها گر گرفتند. ما از آتش دور بودیم. وقتی دیگر دودی دیده نمی‌شد، میزبانان ما را دعوت کرد تا دور آتش برویم. پستی‌ها و پتو‌ها را که به آن تکیه داده و بر روی آن نشسته بودیم، جابجا کردیم و دور تا دور اجاق نشستیم. رو به دوزخ و پشت به برزخ. جلوی تن‌مان که به آتش نزدیک بود، داغ شده بود، ولی پشتمان از سرما بی‌حس شده بود. چای داغ نیز کاری از پیش نبرد. در این مواقع است که آتش دوزخ چندان هم بد نیست و آرزو می‌کردیم، جای ما و آتش عوض می‌شد. یعنی ما در کانون دایره می‌بودیم و دور تا دور ما را آتش احاطه می‌کرد.

به ناچار رودر بایستی را کنار گذاشتیم و به درون کیسه خواب‌ها چیدیم، ولی به حال نشسته. به محض آن که شراره آتش کم می‌شد، سرما را بیشتر احساس می‌کردیم و تازه داشتیم به معنی پوزخند همسفران و یکی دو ساعت وقتی که از ما گرفته بودند تا تصمیم نهایی را بگیریم پی می‌بردیم. و نیز این حقیقت ساده را درک کردیم که انسان برای زنده ماندن، دست به هر کاری می‌زند و گاهی از روی ناچاری آینده خود را به باد می‌دهد. مگر می‌شود به گرسنه گفت نخور و به تشنه دستور داد که ننوش و از برهنه خواست که نپوش و به کسی که نیاز به هوا دارد فرمان داد که نفس نکش؟ نه نمی‌شود. چون گرمای خوشایند اجاق از سوختن هیزم‌هایی بود که از درختان جنگلی آن سوی مرز به دست آمده بود و ما منادیان حفظ محیط زیست، از ترس سرما لالمانی گرفته بودیم و هیچگونه واکنشی نشان ندادیم.

هنگام رفتن به درون چادر، شنیدم که میزبان یکی از چوپانان را صدا زد و دستور داد به افتخار میهمانان قوچی قربانی کنند و به زنان نیز ندا داد که بساط شام را آماده سازند. در این سفر من نقش مترجم را برای دوستان داشتم. به آنان گفتم که سفره رنگین است و کمی صبر کنند تا بتوانند دل و قلو و جگر و دنبان را نوش جان کنند. منتها باید برای گوشت لای پلو و دنده‌ها و راسته‌ها نیز فکری بکنند و زود خود را سیر نکنند تا بتوانند پایه پای میزبانان پیش ببرند. شوربختانه، تا همه چیز آماده شود وقت زیادی گرفت و هنگامی که سیخ‌های جگر دل و... بر سفره نهاده شد من و دوستانم تسلیم گرسنگی شده بودیم و وقتی نوبت غذای اصلی شد جای اندکی برای لم‌باندن آن داشتیم. ولی به هر ترفندی بود خود را مشغول کردیم و تا آخر بر سر سفره ماندیم و با کمک دوغ تازه و با مزه کمی جا باز می‌کردیم و میزبانان را همراهی می‌کردیم. ولی نمی‌دانستیم که غذای اصلی هنوز در راه است. میزبان در میانه خوردن به ما گفت که خود را سرگرم کنید ولی

جایی برای گوشت آهو نگه‌دارید، چون مرگان‌ها (شکارچی‌ها) را به آن سوی مرز فرستاده‌ام تا آهو شکار کنند.

وقتی شگفت‌زدگی ما را دید، خندید و گفت این کار همیشگی ماست. در این سوی مرز نه مرتع وجود دارد و نه جنگل و نه شکار. ما مجبوریم هم برای مرتع و هم هیزم و نیز شکار شبانه از مرز بگذریم. آبشخور آهو‌ها در یک کیلومتری این جاست و امشب هم شبی مهتابی است. مرگان‌های ما به کمینگاه می‌روند و اغلب دست پر برمی‌گردند. پس از اندک زمانی صدای چند گلوله سکوت شب را شکست. میزبان بشارت داد که بزودی کباب گوشت آهو را خواهید خورد بیش از یک ساعت باید صبر کنیم تا مرگان‌ها شکار را پوست کنده و قطعه قطعه کنند تا بتوانند آنرا به این جا برسانند و مواظب باشند گیر نیفتند. پرسیدیم پاسداران هم لابد صدای تیر را شنیده‌اند؟ گفت تازگی‌ها مزاحم ما نمی‌شوند و هر وقت نیاز باشد، برای آنان نیز آهو شکار می‌کنیم. هنوز سفره را ترک نکرده بودیم که سر و صدای مرگان‌ها بلند شد و میزبان گفت شکار را آوردند. هر چه قسم و آیه خوردیم که سیریم و دیگر نمی‌توانیم بخوریم نشد که نشد و ما به مزه کردن جگر و قلو و رضایت دادیم و آنان نیز به نختن بقیه گوشت‌ها تن دادند. ولی نمی‌دانستیم که فردا هنگام خدا حافظی بخش عمده گوشت‌ها را توی ماشین ما می‌گذارند تا شب در شیروان آن را به نیش بکشیم.

باری پس از خوردن نهار و کمی استراحت، پدر فرمان حرکت داد و زنان و مردان دوباره بار و بندیل‌ها را بستند و کاروان آماده حرکت می‌شد که خاله با خنده و شوخی گفت بروید شاش و پشگل‌تان را بکنید. دیگه توی راه برای این کارها توقف نمی‌کنیم. بالاخره پدر اجازه حرکت داد.

نیم بیشتر راه را آمده بودیم و اگر آهنگ رفتن مان را نکه می‌داشتیم، گویا غروب به باجگیران می‌رسیدیم. تازه راه افتاده بودیم که در یک چشم بر هم زدن ابرهای بهاری آسمان را پوشاندند و رعد و برق آغاز شد. با شنیدن صدای رعد فریاد می‌زدیم: «کفکارک اول بهاره یه من» (قارچ اول بهار مال من)، و هر کس زودتر آن را بر زبان می‌راند، گویا اقبال به دست آوردن کفکارک برایش بیشتر می‌شد. و ما معصومانه و بی‌صبرانه مترصد بودیم تا برق زدن ابرها را زودتر ببینیم و پیش از همه و به محض شنیدن غرش ابرها آن فراز جادویی را فریاد بزنیم.

ابرها به همان ناگهانی که سر رسیده بودند، پس از چند رگبار به ناگهان پای پس کشیدند و کنار رفتند تا دوباره خورشید خانم بر عالم و آدم بتابد و کاروانیان نیز شادمانه و با آهنگی دیگر به استقبالش بروند: «خورشید خانم آفتو کن، یک من برنج به او کن. سهم خودتو پلو کن، سهم مو را آفتو کن». می‌دانستم که سرودی شادمانه است ولی چون کلامش به زبان مادرانه‌ام نبود، معنی‌اش را درک نمی‌کردم، ولی رابطه‌اش را با برآمدن خورشید حس می‌کردم.

گردنه‌های دشوار را رد کرده بودیم و به دره‌ای رسیدیم که باران بهاری شستشوی‌اش داده بود. صدای آب و بوی خوش پونه و خودنمایی رنگین کمان در افق، وجود را از خوشی لبریز کرده بود. ولی اگر دلیلش را از من می‌پرسیدند، قادر به بیان آن نبودم. چون همه این‌ها حسی بود و پشتوانه محکم تجربی و استدلال منطقی نداشت. مانند یک بچه آهو بودم که می‌آموزد به چه چیزهایی رو کند و از چه چیزهایی روی بگرداند و چگونه بوها را تشخیص دهد و صداها را از هم تمیز دهد و چگونه یاد بگیرد تا در کجا آسوده ببارد و در کجا خطر نکند و چه زمانی چشم برهم نهد و چه هنگامی چشم بگشاید و نظاره کند و کی خرامان خرامان بچرد و چه زمانی شتابان شتابان به سوی دامان مادر بدود تا از خطر به پرهیزد. باری بوی پونه پس از باران بهاری، نه فقط کاروانیان، بلکه چهارپایان را نیز از

یادداشت‌های سفر به ینگه دنیا

برگ سوم

هوشنگ بافکر

خود بی خود کرده بود. قاطرچی‌ها افسارها و اسب‌سواران لگام‌ها را سفت و سخت در دست گرفته بودند تا چهار پایان را تحت فرمان داشته باشند.

در پایین دست دره، فرمان ایست و کمی استراحت داده شد. زنان و برخی از مردان به چیدن پونه مشغول شدند و بقیه و خورجین‌های خالی را از پونه پر کردند تا در باجگیران خشکشان کنند، برای مصارف مختلف. ما کوچک‌ترها نیز به تقلید بزرگ‌ترها، هم پونه‌های ترد و خوش‌بو را می‌خوردیم و هم می‌چیدیم، همچنین نگران مار هم بودیم. زیرا به ما گفته بودند که هر جا پونه هست، ممکن است مار هم باشد. هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام این نادرستی را از ذهنم بیرون کنم که چرا مار از پونه خوشش نمی‌آید و چرا پونه تلاش می‌کند که جلوی سوراخ مار سبز شود و جا خوش کند. هرچند اکنون بیشتر به وارونه‌اش معتقد شده‌ام و فکر می‌کنم مار نه فقط از پونه بدش نمی‌آید، بلکه شاید از بویش از نرمی‌اش و از پوششی که برایش درست می‌کند و او و بچه‌هایش را از دید دشمنان پنهان می‌سازد، خوشش می‌آید. و این پونه نیست که در پی مار است، بلکه این مار است که در جستجوی پونه است تا در جوارش و در پناهش لونه کند.

این گونه آموزش نادرست هم درباره مار و هم درباره انسان‌ها نیز صدق می‌کرد. سال‌ها ما را از مار ترسانده بودند و این که چگونه با دیدن بچه‌ها دنبال‌شان می‌کند و تانیش نزنند رهایشان نمی‌کند و من تا هنگامی که خودم مار را نگرفتم و به بی‌آزاری این موجود زیبا یقین حاصل نکردم، آن افکار پوچ و ضد مار که در ذهنم جا خوش کرده بود، رهایم نکردند. نیش زدن مار نه از روی بدجنسی و علاقمندی است، بلکه واکنشی طبیعی و دفاعی است. هرگاه ناخودآگاه پا روی دمش بگذاری و یا آگاهانه در صدد آزارش برآیی، ممکن است چنین واکنشی داشته باشد. و نیز ترس از ترکمن‌ها و روس‌ها و جن‌ها و تاریکی و گورستان و خزانه حمام (جای تفریح از ما به‌تران) تا سال‌ها در وجودم لانه کرده بود و هنوز هم گاهی خوابم را آشفته می‌سازد. در همین پیرانه‌سری با علم به پوچی این گونه حرف‌ها باز هم به تنهایی از گورستان دورافتاده روستا عبور نمی‌کنم و اگر از روی ناچاری تن به این کار بدهم، به یقین همه مسیر را با دویدن و سر و صدا خواهیم پیمود. خاکستر اجاق و آب گرم را بی‌پروا در باغچه نمی‌ریزم تا جن‌ها و بچه‌جن‌ها آسیب نبینند و در پی انتقام بر نیایند.

با این که گفته بودند که از کاروان دور نشویم، ولی کنجکاو و میل به سرک کشیدن به گوشه و کنارها، ما را اندکی از دیگران دور کرده بود. صدای پدر ما را به خود آورد و خیلی زود به صف کاروانیان پیوستیم که آماده حرکت بودند. دیگر باجگیران راه زیادی نمانده بود، گردنه‌های سخت و دشوار و سرآشبی‌های تند و خطرناک را پشت سر گذاشته بودیم. هنوز به دره‌های هموار و صاف نرسیده بودیم، ولی تپه‌های پیش رو و کم ارتفاع، چندان خسته‌کننده نبود.

هرچه به باجگیران نزدیک‌تر می‌شدیم، رنگ و آهنگ حرف‌ها نیز فرق می‌کرد. و بیشتر پرسش‌هایی مطرح می‌شد که کسی نمی‌توانست پاسخ درستی بدهد، مگر پدر که او هم لام تا کام چیزی نمی‌گفت و سکوت کرده بود. آیا هنوز خانه‌مان سالم است؟ آیا روس‌ها و یا دزدان به آن دستبرد زده‌اند؟ به سر و سالی که زیر خاک مدفون شده بود، چه آمده است؟ و داستان‌هایی پیرامون غارت‌ها و نیز سوزاندن برخی از خانه‌ها و حتا زد و خورد بین مالکان و متجاوزان نقل می‌شد که تا آن موقع به گوشم نخورده بود.

هرچه به به هدف نزدیک‌تر می‌شدیم همه فکر و حواسم به سمت خانه و همسایه‌ها می‌رفت و دل تو دلم نبود و حس می‌کردم همه وجود داغ شده. کی با چشمان خودم دوباره جای به دنیا آمدن و زندگی‌ام را خواهیم دید. چند ساعت دیگر باید انتظار بکشم تا بار دیگر دوستانم را پس از چند ماه دوری از نزدیک ببینم تا با خیال آسوده به بازی‌های مورد پسندمان بپردازیم؟

توی دل و مغز کودکانه‌ام فکر می‌کردم چرا دیگران خونسرد و بی تفاوت هستند و چون سیر و سرکه نمی‌جوشند. تب و تاب بی حساب و کتابم، فرصت نمی‌داد که ناراحتی و بی‌تابی دیگران را درک کنم. چنان توی خودم رفته بودم و روی

باجگیران متمرکز شده بودم، که یادم نمی‌آید چه زمانی به روستای برادر رسیدیم. ولی، هنوز می‌بایستی از روستای خالی از روستاییان خوجه‌زاوی می‌گذشتیم و به منطقه زوی شمخال و سپس به جاده خاکی باجگیران می‌رسیدیم. دیدن سنگ نام‌آور و بزرگ «کاورگر» که از کوه جدا شده و به پایین غلطیده و در کنار جاده جا خوش کرده بود، به تن و جانم گرمی و نیرو بخشید. چون نشانه نزدیک شدن به دروازه باجگیران بود.

هنگامی که از کاورگر (سنگ بزرگ) گذشتیم، با نزدیک شدن به پاسگاه نوینباد بازرسی رسیدیم که توسط روس‌ها برپا شده بود تا رفت و آمد به باجگیران را زیر نظر بگیرند. برای نخستین بار چشمم به سربازان تنگ به دوش روس (ملغان‌ها به زبان کردی) و نفربرها و کامیون و جیب‌های روسی افتاد. پدرم برای گرفتن ورقه عبور و اجازه ورود به باجگیران وارد ایستگاه بازرسی شد و پس از مدتی بیرون آمد و کاروان منتظر را به سوی باجگیران به حرکت درآورد.

جاده باجگیران به عشق آباد به موازات رودخانه‌ای کشیده شده که به جز بهار و روزهای بارانی خشک است و این روستا را به دو بخش خاوری و باختری تقسیم می‌کند. دکان‌ها و کاروانسراها و برخی از ادارات دولتی که در بخش خاوری و در کنار این راه قرار دارند، همواره در خطر سیل و خرابی‌اند. خانه‌های باجگیران در سینه‌کش دو سلسله کوه موازی هم که آن را در بر گرفته‌اند ساخته شده، تا از خطر سیل در امان باشند.

خانه ما در نیمه راه به مرز ترکمنستان و در بخش باختری جاده و در پای کوه ساخته شده است. بنابراین به هنگام ورود به باجگیران راه کنار رودخانه را در پیش گرفتیم که پس از پیمودن چند کیلومتر به مقابل منزل می‌رسیدیم. هوا تاریک شده بود و سوسوی چراغ‌های خانه‌ها به چشم می‌خورد. مسیری را که در پیش گرفته بودیم در آن ساعت خلوت بود، ولی این بار از همیشه خلوت‌تر بود.

خاله‌ام می‌گفت با بودن روس‌ها، مردم می‌ترسند پس از تاریکی هوا، توی روستا درنگ کنند. کارگری که در نیمه راه به دستور پدرم از کاروان جدا شده بود تا زودتر از ما به خانه برود و با کمک به ساکنان خانه، اطاق‌ها و بیرون خانه را آب و جارو بزند و شام را نیز تهیه کند، با شنیدن هیاهوی کاروان، در بیرون از خانه منتظر بود تا با نور فانوس مسیر را روشن سازد.

در نگاه نخست همه چیز سر جایش بود. سر در خانه و درب چوبی و دق‌الباب‌های آن سالم به نظر می‌رسید. پس روس‌ها به خانه ما آسیبی نرسانده بودند. وارد حیاط شدیم. همه چیز حالت عادی داشت. پنجره‌های دو لایه چوبی سالم بودند. درخت دیو دال هنوز راست قامت و با شاخ و برگ‌های فراوان به ما خوشامد می‌گفت. باد شاخه‌ها و برگ‌هایش را به آرامی تکان می‌داد و من با دهانی باز به صدای برگ‌ها که به رقص درآمده بودند، گوش می‌دادم. پدرم به محض ورود به حیاط خانه، نگهبان را زیر بارانی از پرسش قرار داد و ما دانستیم که روس‌ها برای رد کردن سیم تلفن از خانه ما، به سوی مرکز ستادشان که در نزدیکی مرز بود، مجبور بوده‌اند شاخه‌ای از درخت دیو دال را ببرند و نیز تیرکی روی پشت بام خانه علم کنند. این تنها کاری بود که کرده بودند.

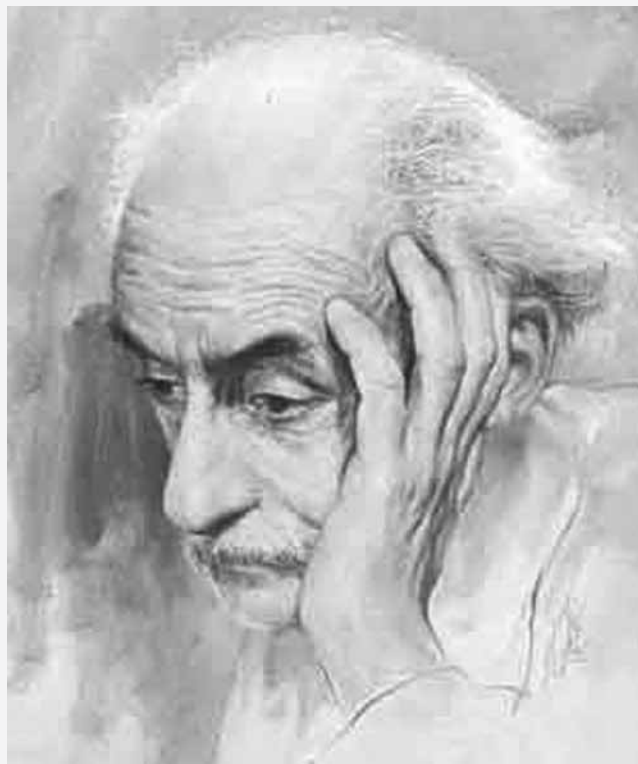
من کنجکاو شده بودم که فردا صبح که هوا روشن می‌شود، شاخه بریده و سیم تلفن را از نزدیک ببینم. خوشبختانه برخلاف هنگام رسیدن به چپان و شکسته شدن ظرف‌های چینی، این بار همه چیز به خوبی و خبر ختم شد. نه کسی آسیب دید و نه چیزی از دست دادیم. با این که در چپان هم چندین بار کله‌جوش خورده بودیم، ولی کله‌جوش آن شب در باجگیران مزه دیگری داشت. در و پنجره و سقف و دیوارها به پیشوازم آمده بودند. ریشه و هویت و فضای‌آشنایم را دوباره پیدا کرده بودم. هرکس برای فردا برنامه‌ای داشت. من هم می‌خواستم شب زود بگذرد و فردا زود برسد تا من هم به اسباب بازی‌هایم برسم. سنگ‌های یک قل دوقل و بوجول‌ها (پلشک)‌هایم را توی کیسه‌ای در صندوقخانه قایم کرده بودم تا دست روس‌ها بهشان نرسد!

ادامه دارد

نیما: زاده‌ی اضطراب جهانم

علی امینی، شیرین جزایری

دوپیچه وله، ۱۵ آگوست ۲۰۱۱



نیما یوشیج پیش از هر چیز شاعر چشم‌اندازهای زیبا و وحشی جنگل‌های شمال است، اما شعر او با زندگی اجتماعی نیز پیوند دارد و تا حد زیادی التهابات سیاسی روزگار را بازتاب می‌دهد. بسیاری از دوستان نیما هم از کوشندگان سیاسی بودند.

نیما یوشیج (زاده ۱۲۷۶ و درگذشته‌ی ۱۳۳۸ خورشیدی) هرچند در یوش، روستایی دورافتاده در اعماق جنگل‌های مازندران چشم به جهان گشود، اما در خانواده‌ای بیدار و بافرهنگ پرورش یافت. پدر نیما از هواداران نهضت مشروطه و طرفدار آزادی و تجدد بود. او فرزندش را از ۱۲ سالگی در تهران به «مدرسه سن لویی» فرستاد تا با فرهنگ و آداب فرانسوی آشنا شود. نیما و برادر کوچک‌ترش لادین، با تربیتی مدرن و دیدگاهی امروزمین پرورش یافتند و در جوانی به کاروان تجددخواهی ایران پیوستند.

نیما فرزند دورانی سخت پرتلاطم بود. او در کوران ناآرامی‌های عصر مظفری، هشت سال پس از قتل ناصرالدین شاه و هشت سال پیش از انقلاب مشروطه به دنیا آمد. فاصله کوتاه میان اعلام مشروطیت در ۱۲۸۵ تا کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ یعنی سال‌های بالندگی نیما، انباشته از حوادث و توفان‌های سیاسی است: لشکرکشی محمدعلی شاه برای برچیدن نظام مشروطه، حمله به «مجلس شورای ملی» که به برقراری «استبداد صغیر» انجامید، قیام آذربایجان و فتح تهران به دست مشروطه‌خواهان، حمله بیگانگان و تصرف کشور از شمال

و جنوب، سقوط دولت مرکزی و تبعید انقلابیون...

نشر «افسانه» در «قرن بیستم»

در سال‌های پایانی حکومت قاجار که لهیب جنگ جهانی اول به ایران نیز رسیده بود، کشور در گرداب فتنه و آشوب می‌سوخت. قحطی و گرسنگی شهر و روستا را فرا گرفته بود و ده‌ها هزار نفر را به کام مرگ فرستاد. امپراتوری انگلستان، نخست به همراه روسیه و پس از انقلاب بلشویکی، به تنهایی، در پی بلعیدن ایران بود. آزادیخواهان مأیوس و پراکنده، تنها راه چاره را در بیداری و خیزش مردم می‌دیدند. سرایندگان و روزنامه‌نگاران آزادی‌خواه صلا‌ی پایداری و مبارزه سر داده بودند.

با برخاستن جنبش‌های اجتماعی در آذربایجان و گیلان و خراسان، که اهداف مشروطه را با تحقق عدالت و احراز حقوق زحمتکشان پیوند زدند، روشنفکران به پیروزی در مبارزه و بهبود شرایط دلگرم شدند. این جنبش‌ها، به تأثیر از انقلاب اکتبر، رنگی چپ‌گرا داشتند. نیما با نشریه «ایران سرخ» یکی از نشریات وابسته به تشکیلات نوبنیاد «حزب کمونیست ایران»، که با سردبیری برادرش لادین در رشت چاپ و منتشر می‌شد، همکاری داشت. نیما حتی یک چند به «جنگل» رفت و به نیروهای میرزا کوچک خان پیوست. او در نامه‌ای به مادر خود، که به «وصیت‌نامه» شبیه است، عزم خود را در فدا کردن جان خود در راه محرومان ابراز داشت.

نیما یوشیج، مانند بسیاری از گویندگان و روشنفکران این دوران، به یکسان از «انقلاب اجتماعی» و «تجدد ادبی» هواداری می‌کرد. او هم با محافل رادیکال انقلابی ارتباط داشت و هم با پرچمداران نوگرایی ادبی همراهی می‌کرد. تصادفی نبود که منظومه معروف خود «افسانه» را در سال ۱۳۰۱ خورشیدی در نشریه «قرن بیستم» میرزاده عشقی منتشر کرد.

«از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام»

بیان دردهای اجتماعی، انتقاد از فقر و نابرابری، دفاع از محرومان و زحمتکشان، درونمایه اصلی نخستین آثار نیما یوشیج است. می‌توان گفت که او در این سال‌ها، درست مانند فرخی یزدی و ابوالقاسم لاهوتی، برای شعر رسالتی اجتماعی قائل است در خدمت به طبقات زحمتکش. به گفته او: «شعر وسیله انجام خدمت اجتماعی است، یعنی احساسات طبقه را به حرکت در می‌آورد... البته نویسنده و شاعر اجتماعی، یک شاعر و نویسنده عالم و فاضل و جسور طبقاتی در ایران امروز خیلی کم است.»

نیما آشکارا ادبیات خنثی یا «غیرمتعهد» را رد می‌کند: «ادبیاتی که با سیاست مربوط نبوده، در هیچ زمانی وجود نداشته و دروغ است. جز این که گاهی قصد گویندگان در کار بوده و گاهی نه.»

نکته برجسته در افق شعری نیما این است که او به درک تاریخی نوینی مجهز است و با ذهنیتی تازه به جهان می‌نگرد. نیما بیش از پای‌بندی اخلاقی، با روشن‌بینی تاریخی است که فقر و محرومیت را محکوم می‌داند. تبعیض و ستم را نه عارضه‌ای گذرا، بلکه لازمه قهری نظام طبقاتی و مناسبات اجتماعی ظالمانه می‌داند.

نیما در نامه‌های خود بر ضرورت پایگاه اجتماعی شاعر تأکید می‌کند: «اول فکری که به مغز من در موقع طرح فلان شعر یا غیر آن پیدا می‌شود، تعیین احتیاج است: برای چه می‌نویسم؟ برای که می‌نویسم؟»

نیما در نخستین اشعار خود، که هنوز بیشتر در قالب «چهارپاره» عرضه شده‌اند، مانند «خارکن»، «مادری و پسری»، «مانلی» و «کار شب پا» تصاویری زنده از نابرابری‌ها و ناروایی‌های اجتماعی ثبت کرده است. او هدف و برنامه و مشی «انقلاب ادبی» را امری اجتماعی یا به بیان دقیق‌تر، امری مربوط به مبارزه طبقاتی می‌خواند: «ادبیات جدید که امثال من آن را ادبیات تحولی اسم

می‌دهند، (باید در خدمت) منافع طبقه‌ای باشد که فی‌الحقیقه وضعیات موجد همان طبقه، موجد ادبیات تحولی بوده است.»

«با ادبیات تحولی در خدمت طبقه»

سخن‌سرایان طرفداران تحول انقلابی جامعه به این درک و دریافت رسیده بودند که شعر فارسی باید از بنیاد دگرگون شود تا بتواند به نیازهای زمانه پاسخ دهد. نیما تحول ادبیات را با برداشتی تازه از مفهوم «دوران» درک می‌کرد. تجدیدگرایان ادبی عقیده داشتند که تحول جامعه به نوسازی قوالب شعری فرمان داده است. نیما از این فراتر رفت و گفت: نوسازی شعر یگانه راه هم‌سازی آن با دورانی است که سرشت یا جوهر ذاتی آن تحول و دگرگونی است.

با چنین برداشتی از نیروی دگرساز زمان است که نیما زبان شعری خود را در کوران زمانی پرآشوب، صیقل می‌دهد. او فراسوی رویدادهای پراکنده و توفان‌های بزرگ، به جانمایه و گوهر ذاتی این دوران که همانا نفس «تحول» است، نظر دارد. شعر نیما حتی آنجا که تنها به طبیعت می‌پردازد، انباشته از حرکت است و به یک معنا از حس «تاریخی» سرشار است.

نیماپویش دوران تازه را به زبان گویا بیان کرده است: «هر روز که آفتاب طلوع می‌کند، اعلان یک روز نو است. انسان هم نوشده است. همه چیز متصل در جریان تغییر و حرکت به طرف ضد خود هست و نو می‌شود.» و به زبان شعری می‌سراید:

موجی رسیده فکر جهان را به هم زده

بر هر چه داشت هستی، رنگ عدم زده.

زوال «تجدد ادبی»

با اعتلای سلطه «سردار سپه» آرزوی آزادخواهان به شکوفایی میراث انقلابی مشروطه بر باد رفت. با سرکوب جنبش‌های «خلقی» در شمال ایران، تجدد ادبی نیز ضربه‌ای سنگین متحمل شد. تقی رفعت، از طراحان «تجدد ادبی» پس از سرکوب جنبش شیخ محمد خیابانی در آذربایجان، از فرط یأس خودکشی کرد. میرزاده عشقی، شاعر و روزنامه‌نگار انقلابی و دوست نیما، به دست عوامل «سردار سپه» کشته شد.

دیکتاتوری رضاشاه برای بیشتر هنرمندان نوگرا پیامدهای شوم به دنبال داشت: از میرزاده عشقی و ملک الشعرای بهار و عارف قزوینی تا فرخی یزدی و لاهوتی... برای نیما که برخی از نزدیک‌ترین دوستان خود، مانند عشقی، رضا کمال شهرزاد و حسن مقدم را از دست داده بود، دوره سختی فرا رسید.

به زودی روزگار به نیما آموخت که تنها با گوشه‌گیری و دوری از هیاهوی سیاسی است که می‌تواند «رسالت» خود را پیش برد. او نزدیک ۱۵ سال به خاموشی و انزوا فرو رفت، تا دور از جنجال و هیاهو، ریشه‌های «انقلاب ادبی» را آبیاری کند.

نیما در حلقه «دنیا»

با استقرار حکومت پهلوی، در ایران نظامی شکل گرفت که به مظاهر و پیشرفت‌های دنیای مدرن دلبستگی نشان می‌داد، اما به ساختارهای اجتماعی و سیاسی مدرن هیچ علاقه‌ای نداشت. ایدئولوژی حاکم، آمیزه‌ای از تجددخواهی با گرایش‌های تند ناسیونالیستی بود، با تأکید بر تمرکز سیاسی و ایستایی فرهنگی. دستگاه امنیتی به هیچ صدای مخالفی مجال بروز نمی‌داد و به هر حرکت ناوابسته به حکومت، بدگمان بود. با تصویب قانون «منع فعالیت اشتراکی» معروف به «قانون سیاه»، که در سال ۱۳۱۰ به اطلاع عموم رسید، بسیاری از منتقدان تحت تعقیب قرار گرفتند و به حبس افتادند. لادین اسفندیاری زندگی مخفیانه در پیش گرفت و سپس ناگزیر به ترک کشور شد. نیما برادر خود را تا مرز آستارا بدرقه کرد و پیش از عبور به خاک شوروی او را برای آخرین بار در آغوش گرفت. در فضای آرامش گورستانی که با زور مأموران قلدر «نظمیه» شکل گرفته

بود، انتشار نشریه به ظاهر علمی «دنیا» سنگی بود که بر سطح مرداب لرزه افکند. این مجله که از سال ۱۳۱۲ منتشر می‌شد، اندیشه‌های مترقی و نظریات علمی تازه را تبلیغ می‌کرد. به زودی گروهی از جوانان کنجکاو و بی‌باک بر گرد ناشر مجله، دکتر تقی ارانی، جمع شدند.

هنگامی که ارانی و یاران او به اتهام فعالیت کمونیستی و عضویت در گروه معروف به «پنجاه و سه نفر» دستگیر شدند، نیما با برخی از آنها آشنایی نزدیک داشت، اما به او، که در گوشه‌ی شهرستان به کار معلمی و شعرگویی سرگرم بود، آسیبی نرسید.

نیما از سال ۱۳۱۶ از همکاران اصلی مجله «موسیقی» بود. این نشریه که زیر نظر روشنفکری نواندیش به نام «مین‌باشیان» منتشر می‌شد، فضایی تازه برای جوانان نوگرا پدید آورد، که خود را از فضای فرهنگی حاکم دور گرفته بودند. برخی از هنرمندانی که بعدها به شهرت رسیدند، عضو تحریریه این مجله بودند. نیما در جرگه همکاران مجله «موسیقی» با صادق هدایت و عبدالحسین نوشین رفاقت داشت. در این دوره دوست مشترک آنها بزرگ علوی در زندان قصر بود. در برخی از شعرهای این دوره مانند «ناقوس»، «ققتوس» و «مرغ آمین»، رستگاری و «پایان شب تیره» را نوید می‌دهند. شعرهایی که نیما به سبک نو می‌سرود، به ندرت منتشر می‌شدند و او همچنان در «انتظار صبح» روزشماری می‌کرد.

پیروزی نیما، پیشوای شعر نو

حمله متفقین به ایران در شهریور ۱۳۲۰ از سویی به دیکتاتوری رضاشاه پهلوی پایان داد و از سوی دیگر فضایی نسبتاً مناسب برای فعالیت‌های سیاسی باز کرد. شور و حرارت برای تثبیت حاکمیت ملی و همچنین بازپس گرفتن حقوق ملی از جمله در عرصه نفت، بیش از همه فعالان و کوشندگان چپ را به میدان مبارزه کشاند. در این دوره بسیاری از روشنفکران به «حزب توده ایران» گرایش داشتند و بیشتر فعالیت‌های مستقل فرهنگی با هدایت این جریان پیش می‌رفت. نخستین «کنگره نویسندگان ایران» که در سال ۱۳۲۴ تشکیل شد، آوردگاهی بود برای جریان‌های کهنه و نو در هنر و ادبیات ایران. نیما یوشیج عضو هیئت مدیره کنگره بود و در برنامه‌ای اشعار خود را برای عموم خواند. این فرصتی یگانه برای شاعر «افسانه» بود تا نشان دهد در تمام سال‌های رکود و انزوای رضاشاهی بیکار ننشسته، بلکه انقلاب ادبی خود را، با به هم ریختن قالب‌ها و اسلوب‌های سنتی، به انجام رسانده است. برخی از اشعار مهم نیما در همین سال‌ها به دست مردم رسید. از جمله شعر بلند «پادشاه فتح» که برای نخستین بار در ماهنامه «نامه مردم»، نشریه فرهنگی «حزب توده ایران» منتشر شد. شعر نیما از سوی مخالفان او با انتقاد کوبنده و گاه طعن و تمسخر روبرو می‌شد، اما با سرسختی نیما و تلاش پی‌گیر او راه دشواری که در پیش گرفته بود، روز به روز هموارتر شد. در برابر بدگویان و معاندان روز به روز بر شمار هواداران او افزوده شد. حال کم نبودند نشریات و بنیادهای فرهنگی که در کنار نام صادق هدایت، که پیشوای داستان مدرن شناخته می‌شد، از نیما به عنوان پرچمدار واقعی «شعر نو» نام می‌بردند.

کودتای ۲۸ مرداد نه تنها رشد سیاسی جامعه ایران را متوقف کرد، بلکه پیشرفت فرهنگی ایران را نیز به بن بست کشاند. با شکست تلاش‌های آزادخواهانه مردم، پویش و تکاپوی فرهنگی جای خود را به خمودگی و سستی داد. پس از ۲۸ مرداد جنبش نیمایی چند سالی به رکود و زوال افتاد؛ اما حرکت نیما راه خود را باز کرده بود و بازگرداندن آن ناممکن بود. به ویژه در دهه ۱۳۴۰ پیروان کوشا و توانای نیما راه او را ادامه دادند و شعر نو را به قله‌های بالاتری بردند: از احمد شاملو و مهدی اخوان ثالث تا یحیی و منوچهر آشنی و فروغ فرخزاد.

یادآوری: در نگارش این نوشته از سه دفتر نامه‌های نیما یوشیج استفاده شده است: «حرف‌های همسایه»، «ستاره‌ای در زمین» و «دنیا خانه من است».

آغاز سرگذشت کورش بزرگ بنا بر روایت‌های افسانه‌ای

پرویز رجبی

مقاله حاضر، بخشی از پژوهش تاریخی انجام گرفته درباره کورش بزرگ توسط دکتر پرویز رجبی، تاریخ‌نگار، نویسنده و شاعر و همچنین همکار و دوست گرامی «میراث ایران» است که برای این شماره در اختیار ما قرار گرفته است.

این نوشته رویکرد دیگری است بر زندگی کورش کبیر، متفاوت با بسیاری از نوشته‌های دیگر، از جمله مطلبی که در بخش انگلیسی همین شماره آمده است. مسلماً ذهن‌های جستجوگر و در پی حقیقت، خواندن و آگاهی یافتن از نظرات متفاوت را قرین فایده می‌دانند.

در ضمن شماره‌های منابع به دلیل در دسترس نبودن توضیحات از متن حذف شده است.

در همین جا لازم می‌دانیم ضمن قدردانی از دکتر پرویز رجبی برای حمایت‌های قلمی و روحی همیشگی از «میراث ایران»، برای ایشان از صمیم قلب بهبودی و سلامت آرزو نماییم.

«میراث ایران»



آغاز کار کورش یکی از بخش‌های پراهمیت تاریخ هخامنشیان است، اما تقریباً همه مورخان اصرار دارند، در حالی که دست‌هایشان خالی است، با تکیه بر افسانه‌های نویسندگان یونانی، این بخش از تاریخ را از قلم نیندازند. افسانه‌های کلیشه‌ای، که برای برخی ملال‌آور و برای طیف بزرگی از خوانندگان پرجاذبه‌اند، طبق معمول برای بَرک آغاز کار اکثر بنیان‌گذاران دودمان‌های بزرگ شاهی و برای بخشیدن چهره‌ای فوق تصور و الهی به آنان بافته می‌شوند و با تاریخ واقعی ارتباطی ندارند. برای خواننده غیر حرفه‌ای آشنایی با چند افسانه، در پیوند با تولد و کودکی و نوجوانی کورش، سودمند است. این یک حقیقت است که این افسانه‌ها برای مورخ تاریخ هخامنشیان از جذابیت و سوسه‌انگیزی برخوردارند. مورخ برای پرداختن به آغاز کار بیش از تصور تنها است. او همواره این آرزو را دارد که کاش این افسانه‌ها از حقیقت فاصله زیادی نمی‌داشتند.

آشنایی با این روایت‌ها، درباره آغاز کار بزرگ‌ترین امپراتوری دوران باستان، خواننده را با دشواری کار تاریخ نویسی آگاه خواهد کرد. این روایت‌ها، چون دست کم حدود یک سده پس از به ظاهر آغاز جهاننداری هخامنشیان به روی کاغذ آمده‌اند، می‌توانند نماینده برداشت عمومی از پیدایش رویدادی به آن عظمت باشند. رویدادی که در هر حال درباره آن سندی در دست نیست و امیدی هم وجود ندارد، که چنین سندی به دست آید.

پیداست که این گونه از افسانه‌ها را نمی‌توان تاریخی انگاشت، اما برای آغاز تاریخ هخامنشیان، از آن‌ها صرف نظر هم نمی‌توان کرد! مورخ از خود می‌پرسد، که انگیزه کتسیاس از «تألیف» این افسانه چه بوده است؟ آیا او افسانه‌ای ۱۵۰ ساله را از مردم شنیده و آن را به اصطلاح جمع‌وجور کرده است؟ در هر صورت، این داستان نمی‌تواند کم‌تر از چیزی باشد که مردم و محفل درباری درباره آغاز کار کورش می‌دانسته است!

به این موضوع هم باید اندیشید، که در زمان کتسیاس (حدود ۴۰۰ پیش از میلاد) انگیزه تألیف بسیار متفاوت بوده است از امروز. لابد که کتسیاس نخست

برای خود نوشته است و نوشته او در زمان دیگری اعتبار یک منبع را یافته است. از سوی دیگر مخاطبان او خوانندگان احتمالی یونانی بوده‌اند. برای یونانیان چه فرقی می‌کرده است، که جزئیات داستان چیست؟ مگر اینکه کتسیاس چهره پلیدی از کورش ترسیم می‌کرد، که چنین نیست.

بنابراین ناگزیریم، با این بسنده کنیم که آگاهی ایرانیان، در روزگار بی‌رسانه خود، همین بوده است. فراموش هم نکنیم، که تا روزگار ما، میدان بخشی از تاریخ آغاز کار بزرگان در اختیار افسانه و افسانه‌پردازان کمتر مورخی نیازمند «وَر رفتن» با این داستان‌ها است، برای او برداشت زمانه‌ای خاص از شخصیتی خاص مهم است. اینک این برداشت می‌خواهد افسانه‌ای باشد، یا تاریخی. مهم برای مورخ، سنجیدن راستی و نادرستی رویدادهای تاریخی است.

متأسفانه اغلب دیده می‌شود، که نقدها و «پيله‌ها» بیشتر پیرامون افسانه است تا تاریخ! مورخ ناگزیر از این است که در آغاز کار حتی به افسانه‌ها هم کم مهر نباشد. حرفه او این باور را در او پدید آورده است، که گاهی حقیقت پنهان پشت افسانه‌ها از صداقت بیشتری برخوردارند. افسانه‌ها دست کم آرزوهای مخاطبان زمان خود را منعکس می‌کنند. پس نخست خیالمان را از افسانه آسوده می‌کنیم و آنگاه اگر مطلبی تاریخی یافتیم، به آن می‌پردازیم.

هارپاک و کودکی کورش

من با اینکه در این کتاب آگاهانه از بسیاری افسانه‌های جالفتاده پرهیز خواهم کرد، همین‌طور آگاهانه خواهم کوشید، به افسانه‌هایی درباره کورش نگاهی گذرا داشته باشم.

هرودت در کتاب خود با اشاره به چند روایت معتقد است که او این افسانه‌ها را از آگاهان پارسی شنیده است، که حقیقت را بی‌شاخ و برگ گفته‌اند. یکجا کورش پسر کمبوجیه اول، پسر کورش اول، و دختر آستیاگ، پادشاه ماد، آمده است: ماندانه، دختر بالغ آستیاگ خواب می‌بیند، که از بدن او آب آنچنان زیادی روان است، که نه تنها همه شهر، بلکه تمام آسیا را در چنگال سیلاب خود دارد. چون آستیاگ، با پیشگویی مغان پی می‌برد، که از دخترش

می‌اندیشد. آنگاه آستیایک به پیشنهاد مغان، که بر این باور بودند که اینک با شاه شدن کورش در بازی کودکانه خواب تعبیر شده و او دوباره نمی‌تواند شاه شود، او را به پارس نزد پدر و مادرش می‌فرستد. به نظر هرودت، چون در این روایت نام دایه کورش، همسر میترداد، اسپاکو است و این نام در لغت، به معنی سگ ماده است، این افسانه رونق گرفته که کورش را یک سگ پرورانده است، اما نمونه کیخسرو، نوه افراسیاب و شیر دادن سگ به او، این گمان را بی‌ارزش می‌کند.

ادامه روایت چنین است: کورش در پارس زیر نظر پدر و مادرش رشد کرده و جوانی برومند و متمایز از هم‌سالان خود بار می‌آید. در این هنگام هارپاگ آزاده‌خاطر موقعیت را برای گرفتن انتقام از آستیایک بهتر از زمان دیگری می‌یابد. او مردم ماد را علیه آستیایک، که خود به خود محبوب نبود، با موفقیت می‌شوراند. سپس به این فکر می‌افتد، که با نامه‌ای، از کورش جوان کمک بگیرد. او از بیم اینکه نامه به دست نگهبانان آستیایک بیفتد، آن را زیر پوست خرگوشی دوخته و همراه خدمتکاری با لباس شکارچیان، برای کورش، که او هم می‌توانست بهانه‌هایی برای مخالفت با پدر بزرگش داشته باشد، می‌فرستد. در این نامه می‌آید که مادها از هر نظر آماده قیام

از چشم مأموران شاه دور می‌ماند و نوه آستیایک، به نام کورش، نزد همسر هارپاگ بزرگ می‌شود. از سن ده سالگی آثار بزرگی در کورش چنان نمایان می‌شود، که هم‌سالانش به هنگام بازی، نقش شاه را به او می‌دهند. کورش البته این نقش را خوب بازی می‌کند و به هم‌بازی‌هایش مناصب درباری می‌دهد، اما به هنگام ایفای نقش شاه، آرتمبار، پسر یکی از بزرگان مادی را، به شدت تنبیه می‌کند. میترداد و کورش را، به شکایت ارتمبار، نزد آستیایک می‌برند. آستیایک فوراً درمی‌یابد که کورش نوه خود اوست! سپس آستیایک از میترداد می‌پرسد، که چگونه به این کودک دست یافته است. میترداد مرعوب شاه شده و جریان را بی‌کم و کاست به شاه باز می‌گوید. سرانجام هارپاگ نیز ناگزیر از اعتراف می‌شود. آنگاه آستیایک با اینکه خشمگین است، وانمود می‌کند، که اینک دختر رنجورش شادمان خواهد شد و از هارپاگ می‌خواهد که پسرش را برای بازی با نوه‌اش به دربار فرستاده و خودش بر سر سفره او حاضر شود.

شاه سپس گوشت پسر او را با گوشت گوسفند مخلوط کرده و به هنگام غذا به خوردش می‌دهد و بعد به هارپاگ اعلام می‌کند که غذایش چه بوده است. هارپاگ دم فرو می‌بندد، اما در دم به انتقام

فرزندی استثنایی زاده خواهد شد، بر آن می‌شود که شوهر ماندانه را از میان مردم ماد برگزیند. پس او را به کمبوجیه، که از یکی خاندان‌های خوب پارسی بود، به زنی می‌دهد.

سپس رؤیای دیگری آرامش ظاهری آستیایک را بر هم می‌زند. خود آستیایک خواب می‌بیند، که از شکم دخترش تاکی روییده که بر همه آسیا سایه افکنده است. مغان رؤیای او را چنین تعبیر می‌کنند، که نوه‌اش او را برانداخته و خود پادشاه خواهد شد. آستیایک تصمیم به نابودی نوه خود می‌گیرد و دوست وفادار خود هارپاگ را مأمور اجرای تصمیم خود می‌کند. هارپاگ نگران از یک سو که نوزاد از قوم خود اوست و از سوی دیگر آستیایک پیر، پسری ندارد که پس از او به فرمانروایی برسد و همچنین از این بیم که مبادا در آینده کشنده نوه آستیایک قلمداد شود، این مأموریت را به میترداد (مهرداد) که یکی از چوپانان شاهی بود می‌سپارد، که به درندگان کوهستان دسترسی داشت.

میترداد بر آن می‌شود که کودک را به جای فرزند مرده‌ای که همسرش اسپاکو به دنیا آورده بود، به فرزندی بردارد و به این ترتیب از اندوه او بکاهد. پس کودک مرده خود را در سبد پر گوهر نوه شاه نهاده و سبد را در کوهستان قرار می‌دهد. این حيله

NEW PERSIAN GIFTS

Ideal Crystal Gifts for All Occasions

*Birthdays *Office Gifts *Anniversaries *Father's Day *Corporate Awards

هدایای زیبای کریستال ایرانی برای تمام مناسبت‌ها

تولد، هدیه به همکاران، سالروزها، روز پدر، اهدای جوایز



Display These Persian National Symbols Proudly On Your Desk At Work, Or In Your Home

با غرور و سربلندی این کریستال‌های زیبا را روی میز کار، یا منزلتان بگذارید

Bulk pricing available for resellers & corporate awards

Fast & reliable nationwide shipping for only \$3.99

Personalized products are available. All of our designs maybe customized

قیمت‌های اختصاصی برای فروشندگان

ارسال پستی سریع در سرتاسر آمریکا فقط ۳/۹۹ دلار

قبول سفارش با سلیقه شخصی و امکان حک نام و یا عنوان هدیه

www.GiftsFlagsAndSports.com

علیه آستیگاند و کورش باید که سببی فراهم آورد، تا پارس‌ها هم در کار براندازی آستیگ سهیم باشند. کورش پیشنهاد هارپاک را می‌پذیرد، اما نخست با دعوت بزرگان پارس به آن‌ها می‌گوید، که آستیگ طی فرمانی اداره امور پارس را به او سپرده است. در صحت این ادعا کسی تردید نمی‌کند. سپس کورش دستور می‌دهد تا پارس‌ها یک روزه، میدانگاهی را از خار و خاشاک پاک کرده و هموار سازند. روز بعد، با هر آنچه در توان دارد، ضیافت بزرگ و باشکوهی در این میدان ترتیب می‌دهد و پس از چشاندن مزه ضیافت به پارس‌ها، از آنان درباره فرق میان روز ضیافت و روز پیش از آن می‌پرسد. وقتی پارس‌ها روز ضیافت را برتر از روز پیش می‌خوانند، کورش می‌گوید، اگر آنان با فرماندهی او قدرت را از مادها بگیرند، همواره این چنین خواهند زیست.

پارس‌ها، که از مدت‌هایی صبرانه در انتظار روز رهایی از آستیگانند، پیشنهاد کورش را می‌پذیرند. کمی بعد آستیگ، از بیم تحرکات پارس‌ها، کورش را نزد خود می‌خواند. کورش اعلام حضور فوری می‌کند. آستیگ درمی‌یابد که شورش در کار است و سپاهی مجهز فراهم می‌آورد و از سر فراموشی سرداری آن را به هارپاک می‌سپارد. در برخورد دو سپاه، بیشتر مادها به سپاه دشمن می‌پیوندند و برخی دیگر راه فرار را پیش می‌کشند. آستیگ با آگاهی از شکست، به کشتن مغان، که او را از کشتن کورش بازداشته بودند، فرمان می‌دهد. او سپس خود با مانده سپاهیان به جنگ ادامه می‌دهد، که شکست خورده و اسیر می‌شود. هارپاک سرمست از پیروزی به آستیگ می‌گوید، اسارت امروز او حاصل آن ضیافتی است، که در آن گوشت پسرش را به صورت غذا به خورد او داده است. آستیگ در پاسخ او می‌گوید، که هارپاک دیوانه‌ترین و ناعادل‌ترین انسان‌ها است. دیوانه از این روی که کار او به نفع دیگری بوده است نه خود او، و ناعادل‌ترین برای اینکه فرمانروایی را از مادها ستانده و به پارس‌ها سپرده است. کورش با اینکه آستیگ را در اسارت نگه می‌دارد، آزاری به او نمی‌رساند.

پولین نیز درباره آغاز کار کورش روایتی همانند می‌آورد، با این تفاوت که در گزارش او جنگ میان کورش و آستباگ به مراتب مفصل‌تر است. بنا بر نوشته او کورش چهار نبرد با آستیگ داشته است، که در سه نبرد نخستین شکست خورده است و در جنگ واپسین که در نزدیکی پاسارگاد روی داده است، با اینکه کورش باز هم با شکست رو به رو شده است، اما به اصرار زنان پایداری کرده و سرانجام شکست را به پیروزی تبدیل کرده است. از اینکه منبع پولین چه بوده است اطلاعی در دست نیست، اما این امر به امکان وجود منابع از دست رفته دیگر میدان می‌دهد. به ویژه اینکه یوستین نیز گزارشی مانند نوشته پولین

می‌آورد و در کورش نامه گزنفن، با اینکه مادر کورش ماندانه دختر آستیگ است، زادگاه و محل رشد او در کودکی پارس است. او در ۱۲ سالگی همراه مادرش به دربار پدر بزرگش می‌رود و پس از مرگ او، در مقام یک شاهزاده پرسی، در شکست دادن آشوریان به کیاکسار، پسر و جانشین او، کمک می‌کند و کیاکسار به پاس این یاری، دختر خود را به او داده و ماد را جهاز دخترش می‌کند.

با اینکه کورش نامه گزنفن از نظر تاریخی ارزشی ندارد و رمانی است که برای نشان دادن فضیلت‌ها و آگاهی‌های یک شاه شایسته خوب نوشته شده است، تفاوت در اینجا نیز می‌تواند سؤال برانگیز بوده و مورخ را به فکر وجود منابعی گم شده بیندازد. مورخ، به جا، حق دارد از خود بپرسد، که گزنفن از کورش چه می‌دانسته است، که او را الگوی یک شاه خوب و با فضیلت قرار داده است. حتماً او به باور مردم و خواننده خود نیز توجه داشته است. کورش در پرداخت گزنفن در کورش‌نامه یک شخصیت خیالی است، اما به آسانی می‌تواند همان مرد تاریخی بزرگی باشد که در بابل نخستین اعلامیه حقوق بشر را صادر کرده و یا در تورات در ردیف پیامبران آمده است. رد پای روایت کودکی کورش در اساطیر ایران بدیهی است که این قصه‌ها از سوی خود ایرانیان، به منظور پدید آوردن حالتی فوق انسانی و حضور قدرتی خدایی، پرداخته شده است. در ساخت و ساز آن‌ها، که کاملاً ایرانی است، جا به جا می‌توان یکایک عناصر تشکیل‌دهنده را در میان افسانه‌های اساطیری و حماسی ایران بازجست.

به داستان کیخسرو، پسر سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب نگاه کنیم: سیاوش به خواب پیران آمده و می‌گوید، که برخیزد که پسری به دنیا آمده است که انتقام خون او را خواهد گرفت. پیران از خواب می‌پرد و به سرای بانوان می‌شتابد و در آنجا می‌بیند، که از فرنگیس کودکی زاده شده است، با همه نشانه‌های بزرگی آینده. پیران تصمیم به نجات او می‌گیرد، اما نخست افراسیاب، که پدر بزرگ نوزاد بود، خبر می‌ماند. افراسیاب، به رؤیایی می‌اندیشد، که بنا بر آن، تولد این کودک برای او بدبختی بار خواهد آورد و از پیران می‌خواهد، تا کیخسرو را نزد شبانان بفرستد و او را با آنان درآمیزد، تا در بزرگسالی چیزی از تبار خود نداند. کیخسرو از کودکی، متمایز از دیگر کودکان، به شکار توجهی ویژه نشان داد و از چوب و روده برای خود کمان ساخت و در ۱۰ سالگی به نبرد با گراز و شیر و پلنگ پرداخت. چوپانی که پرورش او را به عهده داشت، بیمناک از بی‌باکی او، نزد پیران نالید. پیران، خشوند از رفتار کیخسرو، او را به کاخ خویش برد. افراسیاب به پیران پیغام داد، چنانچه کیخسرو از گذشته خود آگاه است و سر دشمنی دارد، مانند سیاوش، سر او را ببرند. کیخسرو

به تدبیر پیران نجات یافت و سپس به همت گیو، با مادرش به ایران آمد و چنانکه می‌دانیم سومین شاه حماسی و بسیار محبوب سلسله کیانیان شد.

جالب توجه است که کورش هم از سرزمین کم و بیش بیگانه ماد به پارس می‌آید و پس از کورش یکم و کمبوجیه یکم، سومین شاه پارس و ایرانیان می‌شود. البته در روایت مربوط به کورش عناصر اسطوره‌ای دیگری نیز به چشم می‌خورد: مثلاً رها ساختن کورش در جنگل و شیر دادن سگ به او را می‌توان زال و سیمرغ باز یافت.

نام کورش نیز با اسطوره‌های آریایی در پیوند است. در سنسکریت «کورو» منطقه‌ای است که در آن انسان‌هایی افسانه‌ای زندگی می‌کنند. در افسانه‌های حماسی هند، نام خاندانی شاهی و بسیار مهم نیز «کورو» است. بنا بر این نام کورش می‌تواند از دوران آریایی بوده باشد. اگر این پیوند درست بوده باشد، گزیدن این نام برای کورش خود حامل این پیام است، که او از خانواده مطلق بوده است. روایت کتسیاس درباره کورش کتسیاس از مردم کنیدوس، پزشک یونانی اردشیر دوم هخامنشی بود، که حدود ۴۰۰ پیش از میلاد، ۱۷ سال در دربار ایران زیست. از کتاب او که ۲۳ فصل درباره تاریخ ایران تا سال ۳۹۸، یعنی سال بازگشت او به یونان بود، فقط تلخیصی از فوتیوس و چند قطعه دیگر در دست است. گزارش‌های کتسیاس، که با تکیه بر منابع محلی تهیه شده‌اند، با نوشته‌های هرودت اختلاف دارند. از همین روی خاورشناسان میل دارند، که کار کتسیاس را سست و کم‌ارزش بدانند. در صورتی که حضور ۱۷ ساله کتسیاس در دربار ایران، به کار او اهمیتی ویژه می‌بخشد.

شاید خاورشناسان، آگاه و ناخودآگاه بر این باورند، که اگر به کار او اعتبار بدهند، از ارزش کار هرودت، که بسیاری از مورخان یونانی و رومی پس از او بر او تکیه داشته‌اند، کاسته شود. من بر خلاف خاورشناسان، بر آنم که دست کم و روی هم رفته، باید کم و بیش به گزارش‌های کتسیاس همان اعتباری را بدهیم که برای نوشته هرودت قائلیم. مطلب نادرست و غیرمنطقی در همه نوشته‌های نویسندگان کلاسیک به فراوانی به چشم می‌خورد. نویسندگان ایرانی و عرب دوره اسلامی نیز، بدون استثنا، گاهی در گرداب وهم و خیال غوطه خورده‌اند. گزینش درست و به دور از تعصب، تنها راه حل این مسأله است. بالاخره جز با استفاده درست از این منبع‌ها کاری از پیش نمی‌برند. در گزیده فوتیوس از کتسیاس، به نقل از کتسیاس، که اغلب در تقابل با گزارش‌های هرودت نوشته و حتی در بسیاری از موارد او را دروغگو و داستان‌پرداز خوانده، آمده است: «در مورد بیشترین بخش نوشته‌اش، خود او شاهد جریان بوده است و هر آنچه را که شخصاً موفق به دیدنش نشده از خود

پارس‌ها شنیده است».

متأسفانه باقیمانده نوشته کتسیاس، بسیار ناچیز است و بندهای کوتاه آن بیشتر کلاف‌های سردرگمی‌اند، که اینجا و آنجا، در نوشته‌های نویسندگان پس از او آمده‌اند. با این همه از آنچه که در دست است، می‌توان سود خوبی جست.

کتسیاس خویشاوندی کورش را با آستیگ منکر می‌شود و نام دختر آستیگ را آمیتیس می‌آورد، که به هنگام شکست پدرش از کورش زن مردی (شوهر نخستش) به نام سپیتامه بوده است. آستیگ پس از شکستی که از کورش می‌خورد، به اکباتان گریخته و پنهان می‌شود. هنگامی که کورش به اکباتان می‌رسد، به ائیرس [ایبر؟]، یکی از یاران خود دستور می‌دهد، تا با شکنجه آمیتیس، سپیتامه و حتی فرزندان این دو، سپیتکس [سپیتکه؟] و مگاپرنس [مگپرن؟]، پناهگاه آستیگ را بیابد. آستیگ نیز، برای جلوگیری از شکنجه فرزندان، خود را تسلیم می‌کند. ائیر او را به زنجیر می‌کشد، اما کورش نه تنها زنجیر از او برمی‌گیرد، بلکه او را مثل پدر گرامی می‌دارد و آمیتیس نیز از حرمت یک مادر برخوردار می‌شود.

بعدها کورش حتی آمیتیس را، پس از کشته شدن شوهرش، که به دروغ درباره پناهگاه آستیگ اظهار بی‌اطلاعی کرده بود، به زنی می‌گیرد، اما سپیتامه را به گناه پنهان کردن آستیگ و همچنین دروغ‌گویی می‌کشد. به گزارش کتسیاس در جنگ کورش با بلخیان، چون بر اینان معلوم شد، که آستیگ پدر و آمیتیس مادر و همسر کورش شده است به میل خود تسلیم کورش و آمیتیس شدند.

پس از چندی چون آمیتیس خواستار دیدار پدر می‌شود، آستیگ به دستور ائیر و به دست خواجه‌ای به نام پتیسکاس که مأمور آوردن آستیگ بود، در بیابان‌ها می‌شود تا کشته شود. آمیتیس چون پس از دیدن خوابی استنباط می‌کند، که پدرش کشته شده است، مجازات پتیسکاس را از کورش می‌خواهد. پتیسکاس تحویل آمیتیس می‌شود، که به دستور او چشم‌هایش را می‌کنند و سپس مصلوبش می‌کنند. دینون به نقل از کتسیاس می‌نویسد، که کورش اول دبوس‌دار و بعد محافظ شاه ماد بوده است و در این مقام در خوابی دیده است، که او سه بار در حال دست بردن به خورشید است. این خواب را برای او چنین تعبیر می‌کنند، که او ۳۰ سال فرمانروایی خواهد کرد. به برداشت درست اشیگل، منظور از خورشید، فرّ شاهی بوده است. نقل قول مفصلی که نیکلای دمشق درباره کورش از کتسیاس می‌آورد، نیز از گزارش هرودت فاصله زیادی می‌گیرد.

در مجموع به نظر می‌رسد، که نقل قول نیکلای دمشق رگه‌هایی از حقیقت‌های تاریخی را در خود نهفته باشد. در این گزارش گویی حقیقت با تاریخ

آمیخته است، یا دست کم در اینجا مرز غبار آلود میان حقیقت و تاریخ است: کورش در خانواده بسیار فقیری از قبیله پارسی‌مرد (آمرد) زاده می‌شود. پدرش مردی به نام آترداد [آرتهداد یا آترداد؟] بود، که از فقر به دزدی تن می‌داد و مادرش که آرگسته خوانده می‌شد، با چراندن بزهای دیگران روزگار می‌گذراند. کورش از شدت فقر به اکباتان رفته و در برابر دریافت غذا و لباس، برده‌ی یکی از جاروکشان دربار می‌شود، اما چون سرپرست جاروکشان مرد سختگیری بود و او را شلاق می‌زد، کورش نزد سرپرست مشعلداران می‌رود و طرف توجه او قرار می‌گیرد. او کورش را به شاه نزدیک‌تر می‌کند و مشعلداری شاه را به او می‌دهد. کورش در این کار نیز با موفقیت رو به رو می‌شود و سرانجام به خدمت ارتمار، شرابدار مخصوص شاه، درمی‌آید و به سبب ظرافت و مهارت، حتی مورد توجه شاه قرار می‌گیرد. این توجه چنان زیاد است که هنگامی که ارتمار بیمار می‌شود، کورش را برای جانشینی خود پیشنهاد می‌کند.

ارتمار که فرزندی نداشت کورش را به فرزندی خود نیز برمی‌دارد و چون از بیماری جان سالم به در نمی‌برد، کورش به میراث‌هنگفتی دست می‌یابد. علاوه بر این شاه هم از سر لطف هدیه‌های گران‌بهایی به او اعطا می‌کند.

به این ترتیب بچه چوپان دیروز، به مردی ثروتمند و معتبر تبدیل می‌شود. در همین زمان آستیگ دختر زیبایش را به همسری سپیتما درآورده و چون پسری نداشت، حکومت را پس از خود به او وامی‌گذارد. سپس کورش پدر و مادرش را به ماد

می‌آورد، تا آن‌ها را شریک خوشبختی خود کند. در اینجا است که مادر کورش به یاد می‌آورد، که به هنگام بارداری خواب دیده است، که چنان آب زیادی از او رفته که تبدیل به رودی بزرگ شده و تمام آسیا را تا دریا پوشانده است.

کورش به پیشنهاد پدرش به تعبیر خواب مادرش می‌اندیشد و فرمان می‌دهد تا بزرگ‌ترین مُعبر خواب، از بابل آورده شود. این معبر می‌گوید، که کورش شاه بزرگی خواهد شد و از کورش می‌خواهد، تا برای مشوش نکردن روحیه آستیگ، او را در جریان امر نگذارد. سپس مقام کورش بالاتر و بالاتر می‌رود. او در جایی قرار می‌گیرد که حتی می‌تواند پدرش را به ساتراپی پارس برساند و در نتیجه مادرش نیز بانوی اول پارس می‌شود.

در این هنگام آنافرنه، شاه جدید کادوسی‌ها، که همواره با مادها سر دشمنی داشت، برای حفظ منافع شخصی خود با اندیشه خیانت به مردمش، پیکی به دربار آستیگ فرستاده و از او می‌خواهد تا نماینده امینی را برای مذاکره درباره تسلیم کادوسی‌ها نزد او بفرستد. آستیگ برای این منظور کورش را برمی‌گزیند، با این تأکید که او ظرف ۴۰ روز به اکباتان بازگردد. کورش، که خواب مادرش را همواره در سر داشت، می‌اندیشد، که فرصت برای شورش پارس‌ها و برانداختن فرمانروایی مادها با کمک کادوسی‌ها، بسیار مناسب است. معبر بابلی نیز، که در نزدیکی او بود، به این فکر دامن می‌زند.

نتام

فرمان دادم بدغم را بدون تابوت و مومیایی

به خاک سپارند تا اجزاء بدغم در ات خاک

ایران ر ایل دهد

کورش کبیر